

خیلی دیر نشده کلونترو خبر کنه.

من رفتم طرف انبار که ملکه و باباجانم توش بودند، و موقعی که برای باز کردن درش تقلا کردم دیدم از پشت بسته است. خواستم باباجانم را صدا بزنم، دیدم چنان پرزور می‌خندد که انگار دارند قلقلکش می‌دهند. به دنبال او ملکه هم شروع کرد به خندیدن. هردوشان باهم می‌خندیدند و چیزهایی می‌گفتند که سردرنیاوردم. آنوقت به طرف پنجره برگشتم که مامان ازش خم شده بود، و به‌اش گفتم:

– باباجونم تو انبار هیزم سرش گرمه، صدای منو نمیشنوه.

– اون تو چیکار می‌کنه؟

– نمی‌دونم. با اون کولیه که می‌گفت ملکه‌س، دوتائی شون

اون توئن.

– یا الله زود باش صداش کن! خدا عالمه که اون تو مشغول چه

معامله‌ئی هستن!

من دوباره به طرف انبار برگشتم و گوش‌هایم را تیز کردم:

هیچ صدائی نبود. از سرنو سعی کردم در را باز کنم، اما هنوز مثل این بود که از تو چیزی پشتش گذاشته‌اند.

کمی صبر کردم و بعد داد زدم: – مامان تورو می‌خواه باباجون.

بهره فوری بیای.

– گمشو بچه، حواسمو پرت نکن!

من به طرف پنجره برگشتم، اما مامان دیگر آنجا نبود. موقع

برگشتن از انبار. شنیدم که با سروصدا از اتاق خارج شد، به ایوان

عقبی رفت و صدا زد: – موریس استروپ! بهره فوری جواب منو

بدی!

برای يك لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. بعد صدای در

انبار را شنیدم که تکان می‌خورد. یکی دو ثانیه بعد، ملکه از آنجا خارج

شد، نگاهی به مامان کرد و به طرف ارا به‌ها راه افتاد. و به محض رسیدن

او، کولی‌ها با شلاق به‌جان اسب‌ها افتادند و گاری‌ها در خم کسوچه

پنهان شدند.

پدرم با حسرت از پنجره انبار تماشا می‌کرد. چشم مامان به او

افتاد!

بی‌معطلی از حیاط گذشت و با يك ضربه خشک، در انبار را باز

کرد. باباجانم يك تا پیرهن و زیرشلواری آن‌تو ایستاده بود و زیاد

در بندش نبود که چه وضعی به‌خود بگیرد.

مامان داد کشید: – موریس! خیال نداری به‌من بگی که...

بابام کوشید خودش را پشت در پنهان کند، اما مامان دستش را

گرفت و کشیدش عقب، تا بتواند به‌میل خود تماشایش کند.

– این وضع معنیش چیه: جواب منو بده موریس استروپ!

باباجانم در حالی که چیزی برای گفتن می‌جست سینه‌ئی صاف

کرد، و بالاخره در حالی که مراقب رفتار مامان بود گفت: – ملکه داشت

سرنوشتمو می‌گفت!

مامان از جا در رفت و با دهن کجی گفت که: – سرنوشتتو؟ هوم!

يك قسمت خوشمزه‌شم این بود که...

حرفش را برید، سرش را چرخاند و همین که چشمش به‌من

افتاد داد زد: – برو گمشو تو اتاق، پشت‌دري‌هارو بکش و درهارو ببند

و تا وقتی هم که صدات نزدهم بیرون نیا...

بابام شروع کرد به این‌پا آن‌پا کردن: – چیزی نبود که عصبانی

بشی مارتا جون! ملکه...

مامان حرفش را برید: - خفه شو! لباسات کوشون؟
بابا درحالیکه توی انبار دور و بر خودش را نگاه می کرد، گفت:
- به نظرم زنیکه اونارو دربرده... اما من مغبونش کردم.
مامان سرش را بر گرداند و با تهدید بهمن اشاره کرد که بروم
توی اتاق. من راه افتادم، منتها با همه آهستگی‌ئی که ممکن بود.
بابام گفت: موقعی که حواسش بهمن نبود، اینو ازش کش رفتم.
يك ساعت قاب طلا در آورد که به زنجیر بلندی آویزان بود که
آنهم از طلا بود و حالت تازگی و نوی داشت:

- يك همچی ساعتی لابد خیلی بیشتر می‌ارزه... فکر می‌کنم
قیمت این خیلی از لباسای من و چیزای دیگه‌ای که کش رفته‌ان بیشتر
باشه. تبر کهنه‌هه که به لعنت خدام نمی‌ارزید... اون ظرف مسی سوراخ
دارم که هیچی هیچی...

مامان ساعت را امتحان کرد؛ بعد درش را بست و چفتش را از
بیرون انداخت. وقتی به اتاق آمد، من به انبار برگشتم و از شکاف یکی
از تخته‌ها به داخل آن نگاه کردم: باباجانم - همان‌طور که با زیرجامه
روی توده‌ئی از هیزم‌ها نشسته بود - داشت رویان بزرگ زرد رنگی را
که گره محکمی به اش زده بودند، از دور يك دسته اسکناس بازمی‌کرد!



۸

ماجرای «بانجو»

تا موقع ناهار، مطلقاً از فرار کاکا هن‌سم بونبردیم.
قبل از ظهر، تمام وقت، کاکا توی خانه مشغول رفت و آمد و رفت
و روب و ضبط و ربط و هیزم شکستن بود. طبق معمول کف اتاق‌ها و
ظرف‌های آشپزخانه را شست، حیاط را بایک بغل سرشاخه که به هم
بسته بود جاروب زد، و از چوب‌های صمغ آلود کاج برای گیراندن
اجاق تراشه درست کرد.

کمی پیش از ناهار، باباجان رفت روی ایوان پشت‌خانه و کاکارا
صدا کرد که برود دوتا تخم مرغ از لانه مرغ‌ها بردارد ببرد دکان آقای

«چارلز تیک پن»، و بایک بسته توتون تاخت بزند.

چهار پنج بار صدا زد: «کاکا کاکا»، اما از دیوار صدا درآمد که از هن سم در نیامد.

اول خیال کردیم مثل بعض وقت‌های دیگر، برای در رفتن از زیر کار، رفته تو انبار قایم شده. اما پس از آن که به انبار و جاهای دیگری که معمولاً کاکا قایم می‌شد سر کشیدیم، تازه شست‌مان خبردار شد که نخیر، جا ترست و بچه نیست!

مامان شروع کرد به فرزدن و - مثل همیشه - کاسه و کوزه را سر بابا شکستن:

- آگه چوب کونش نمی‌کردی نمی‌داشت جیم شه. تو همیشه چارچشی می‌پائیدیش که فرصتی گیر بیاری کلاهی سرش بذاری یسا چیزی ازش کش بری. فقط واسه این که یک کاکای یتیم بینوایش تر نیست و جرئت نمی‌کنه حقشو بخواد!

راست می‌گفت مامانم: - سر تیله بازی، بابام همیشه یک بامبولی درمی‌آورد:

یا قلب می‌کرد، یا جر می‌زد، و یا با این که بازی جدی نبود و سرچیزی شرط نبسته بودیم - تیله‌های هن سم را بلند می‌کرد و بازی را به هم می‌زد.

مامان گفت:

- تو دنیا آدم بد فراوونه. از کجا معلوم سر این سیاه بدبخت دست و پا چلفتی بلائی نیارن؟ آگه مخصوصاً اونو دستی دستی نمی‌روندن، هیچ مرض نداشت این گوشه آروم و راحتی رو که من همیشه سعی کرده‌م براش فراهم کنم، بذاره و فرار کنه.

باباجانم گفت:

- هن سم اصلاً حق نداشته فرار کنه؛ رونده نش نرونده نش یعنی چی؟ اصلاً همین که یک سیاه بساطشو جمع کنه و بی‌خبر بزنه به چاک، خودش به پا بی‌حرمتی نسبت به قانونه. کی می‌دونه؟ گاس به من بدهکار هم باشه.

- امروز صبح چه بلائی سرش آوردی که بهو تصمیم گرفت این جور ی بزنه به چاک، موریس؟

باباجان گفت: - هیچی والله! هرچی فکر می‌کنم می‌بینم کاریش نکرده‌م.

مامان که دیگر آتش غضبش حسابی شعله‌ور شده بود، به طرف باباجانم راه افتاد و گفت: - یک کاری باش کرده‌ی. بی‌هیچی نمی‌شه، موریس استروپ!

بابام که از ترس نطقش باز شده بود با فصاحت تمام شروع به سخنرانی کرد:

- خب مارتاجون، طبیعیه که خیلی چیزها ممکنه دلخورش کنه و وادارش کنه که بزنه به چاک. اما قسم می‌خورم که هرچی فکر می‌کنم کاریش کرده باشم عقلم به هیچ جا قد نمی‌ده.

- موریس استروپ! بهتره کمی به کله‌ات فشار بیاری! کاکا هن سم آدمی نبود که بی‌جهت خون‌رو به امون خدا ول کنه و فلنگو بینده.

باباجانم من و منی کرد و زیر زبانی گفت:

- حقیقتش اینه که... یاد می‌آد... انگار... گمون کنم سرقضیه

«بانجو»^۵ به خورده از من دلگیر شده باشه... به اش گفتم که بانجوشو چند دقیقه امانت بده من. اما هر کارش کردم نداد: اون وقت منم رفتم اونو از تو انبار زیر شیروانی که قابمش کرده بود برداشتم.

مامان پرسید: خوب، حالا بانجو کجاس؟

باباجانم که سخت به زحمت افتاده بود و بریز این پا آن پا می-کرد، گفت:

– راستش... والله درست نمی دونم... صبحیه داشتم تو کوچه رد می شدم... سازم زیر بغلم بود... يك سياه قلچماق که تا حالا رنگش ندیده بودم جلوم سبز شد و ازم پرسید: «بانجوت چند؟» منم به شوخی به اش گفتم: «یه دلار.» به خدا اصلاً فکرش نمی کردم که همچی پولی ته کیسه اون کا کای جلمبری پیدا بشه... اما چیز عجیبیه مارتاجون، مگه نه؟ یه دفته دیدم کا کا سیاهه دس کسرد ته جیبش و، یه دلار در آورد دراز کرد طرف من! – می بینی ترو خدا؟ – خب، شرافتمندونه فکر کنیم: دیگه من چی کار می تونستم بکنم؟ ها؟ قیمتی بود که من خودم رو بانجو گذاشته بودم. رو درموندم و فروختمش!

– همین الانه راه می افتی می ری اون کا کارو پیدا می کنی! باید بانجو هن سمو همین الان بر گردونی بذاری سر جاش.

– آخه این کار چه جور ممکنه مارتاجونم؟

– واسه چی؟

– چه جوری می تونم سیاهی رو که خریدار بانجو بود بشناسم؟ تو کوچه که، هوا مثل قیر سیاه بود، من حتی صورت اونم نتونستم درست ببینم. چه جوری می تونم بشناسمش؟

^۵ يك نوع ساز مخصوص سیاه پوستان.

مامان آن قدر عصبانی شده بود که اگر جاروب را برنداشت و باباجان را کبود و سیاه نکرد لابد خیلی به خودش فشار آورد! لابد دلش نمی خواست که من آن دور و برها باشم و گوش بدهم، چون برگشت به ام گفتم:

– ویلیام! برو توشهر، از این و اون بپرس هن سمو دیده ن یانه. آب که نبوده تو زمین فرو بره، لابد بالاخره یکی پیدا می شه که اونو دیده باشه.

من گفتم: – خب خب مامان. همین حالا می رم.

باباجانم و مامان را که رو ایوان پشت خانه ایستاده بهم چشم غره می رفتند، همان جا گذاشتم و پریدم سوی کوچه. اول به طرف کارخانه یخ سازی رفتم که کا کا عادت داشت روزهای گرم را برود آنجا و روی خاک اره های خنک مرطوب چرت بسزند... از ارباب «هاری تمسون» سراغ هن سم را گرفتم، گفت دوسه روز است ندیده اش. خواستم راه بیفتم بروم به مغازه ماهی فروشی آقای «کال هون» که هن سم گاه اوقات می رفت ماهی های ریزی را که خریدار نداشت از صاحب مغازه گدائی می کرد؛ اما پیش از آن که راه بیفتم، یکی از سیاه های آقای «هاری تمسون» بم خبر داد که: «تقریباً يك ساعت پیش، هن سم داشت می رفت طرف میدونچه ئی که امروز صبح سيرك سیار توش چادر زده.»

همه شهر خبر داشت که سيرك سیاری وارد شده است و امشب نمایش می دهد و از طرف دیگر، بابام هم با نجوی هن سم را برای همین به پول نزدیک کرده بود! من خودم با دوتا گوش هام شنیدم که قربان و صدقه کا کا می رفت تا ازش نیم دلار پول قرض بگیرد. لابد

چون این کار نتیجه نداد و هیچ راه دیگری هم برای رفتن به سیرک پیدا نکرد، تصمیم گرفت زیرا بسانجوهن سم را بزند. - منتها، يك دلار پولی هم که از فروش بانجو به چنگش آمد، نه تنها قبل از فرا رسیدن شب و شروع نمایش، بل که همان ساعت، و قبل از رسیدن به خانه، کلکش کنده شد!

من سگ دو زنان بر گشتم که مامان را از محل هن سم خبردار کنم.

آنها هنوز روی ایوان عقب ساختمان ایستاده بودند و یکی به دو می کردند، اما وقتی من دست به در زدم که بازش کنم، کوتاه آمدند. - مامان! هن سم رفته پیش سیرکچی ها، الان هم اونجا س.

پیش از این که جوابی بدهد مدتی تو فکر فرورفت و باباجانم فرصت را غنیمت شمرد و برای این که از حمله احتمالی مامانم در امان بماند چند قدمی عقب نشینی اختیار کرد.

- موریس! این آخرین دفعه س که به ات اطمینان می کنم. برو سیرک و پیش از اونی که یه موضوع وحشتناکی اتفاق بیفته کاکای منو بر گردون خونه.

اگه یه بلائی سر این سیاه بدبخت بیاد، دیگه خدای عالم هیچ وقت منو نمی بخشه. دیگه استخونای منم تا قیامت تسو قبر آرومی ندارن.

- می شه منم بات بیام، باباجون؟

مامان فرصت جواب به بابام نداد و گفت:

- آره. همراه برو ویلیام. اون همیشه یکی رو لازم داره که

چارچشمی بپادش!

بابام با دستش اشاره ئی کرد و گفت:

- یا الله بچه، بجنب بیینم!

به سرعت از کوچه سرازیر شدیم. از روی خط آهن گذشتیم و

یکراست به طرف زمین لختی رفتیم که علف های هرزه اش تا زانوهای

مان بالا می آمد.



ده دوازده چادر به طور متفرق روی زمین بایر برپا شده بود، مردم جلو آنها پرسه می زدند. هر کدام از چادرها، به وسیله اعلانها و نوارهای رنگ به رنگی از چادرهای دیگر متمایز می شد. جلو هر چادر هم سکوئی درست کرده بودند که یکی روش ایستاده بود. زبان بازی می کرد و بلیط ورودی می فروخت.

باباجانم جلو یکی از چادرها که عکسهای دم درش از نمایش زنهای لخت و عور خبر می داد، ترمز کرد و زیر گوش من گفت: - بچه جون! ده سنت پول نداری به من قرض بدی؟ همین هفته دیگه پست می دم.

سرم را تکان دادم، همه دارائیم يك سکه بیست و پنج سنتی بود که برای شهر فرنگ قايم کرده بودم.

باباجانم جیب هایم را از رو، با انگشت هایش تفتیش کرد و گفت: - بیست و پنج سنتو بده من، چند روز دیگه پست می دم. انقد زود پست می دم که اصلاً خیالشم نکنی.

دستم را فرو کردم تو جیبم و، سکه بیست و پنج سنتی را محکم تو مشتتم گرفتم.

گفتم: - آخه می خوام شهر فرنگ تموشا کنم... ولم کن! می خوام شهر فرنگ تموشا کنم. پس انداز پونزده روزمه که این قده شده!

مردی که دم در چادر بالای سکوب ایستاده بود، بوق درازی دم دهندش گرفت و توی آن شروع کرد به فریاد کشیدن. باباجانم دیگر به کلی تحریک شده بود. روی پاهاش بند نبود و همش سعی می کرد دستش را فرو کند تو جیب من:

- گوش بده پسر خوشگل خوشگلم! آخه اصلاً بیست و پنج سنت پول سر تا پاش چی هست و چه قابلی داره که آدم راجع به اش حرف بزنه و گفت و گو کنه؟ هر وقت خواستی خرجش کنی به راست میای بهام می گی، تا مٹ برق پست بدم.

- اما آخه مامانم گفته هن سمو پیداش کنیم. بهتره فوری دس به کارشیم و دنبال کاکا بگردیم. تو که خودت مامانو خوب میشناسی! خودتم می دونی که اگه بر گردیم خونه و کاکا همرامون نباشه چه جنقولک بازی ئی سرمون درمیاره.

بابام گفت: - حالا پیدا کردن این کاکای مرده شور برده لعنتی دبر نمی شه..!

آن وقت به شدت بازوی مرا چسبید و سعی کرد دستم را به زور از جیبم در آورد.

- پسر جون! من خرنیستم؛ می فهمم که چی می گم. اون بیست و پنج سنتو به من قرض می دی و، زرزر زیادی هم نمی زنی! مگه نه این که هر وقت تو پول خواستی و من داشتم، ده سنت ده سنت ازم گرفته ئی؟... خوب - حالا دیگه نوبتی هم که باشه نوبت توئه که بیست و پنج سنتو به من بدی و خیلی هم فوری پس بگیری.

تو چادر، موزیک شروع کرد به زدن و بلیت فروش - که مخصوصاً چشمش به بابام بود - بنا کرد به فریاد زدن:

- بشتابید! بشتابید! نمایش داره شروع می شه. رقاصه های لخت بین المللی که غیر از خوشگلی شون زینت و زیور دیگه ئی ندارن، عین هلوی پوس کنده برانمایش دادن همه خوشگلی های خودشون حاضر شده ن. غفلت موجب پشیمانی ست! اگه نبینین از کیسه تون رفته و، آب

رفته هم دیگه به جوب بر نمی گرده! قبل از این که بلیت‌ها تموم بشه عجله کنین! دخترای خوشگل، مٹ پنجه آفتاب، لخت و عور، سرتا پا عربون، برا رقصیدن بی طاقت شدهن دیگه معطل شون نکنین! بشتابید! بشتابید! باباجانم گفت: - می بینی بچه؟

بازوی مرا گرفت که دستم را به زور از جیبم در آورد:
- داره شروع می شه. اگه همین الان نرم تو، دیگه پاك از کیسه‌م رفته!

دستم را از جیبم در آورد و شروع کرد به وا کردن مشتم. زورش خیلی از من بیش تر بود، مقاومتم مدت زیادی طول نکشید. پول را از چنگم در آورد و پرید طرف مردی که بلیت می فروخت، و بلیط را گرفت و چپید تو چادر.
من دیگر ازم کاری ساخته نبود. کنار چادر رو زمین به انتظارش چمباتمه زدم.

صدای موزیک بلندتر شد و بعد، صدای طبلی را شنیدم. تقریباً، پنج دقیقه‌ئی که گذشت: موزیک برید. در چادر باز شد و گروه زیادی مرد از آن تو خارج شدند.
یکی مانده به آخری، باباجانم بود. حالا دیگر به کلی آن آتش تندش خوابیده بود. همین جور گیج و منگک آمد جلو و ناگهان به شدت به تیر چراغ برخورد. من جلو دویدم و سعی کردم نگاهش دارم گفتم:
- بقیه بیست و پنج سنتمو می دی بابا?
بابام که داشت آن قسمت صورتش را که به دبرك چراغ خورده بود مالش می داد، گفت:

- به این سرعت نه، بچه جون! تو جیب من جاش امن تره. اگه

پیش تو باشه ممکنه ازت بزنی.

میان دوردیف از چادرها راه افتادیم و به اطراف نگاه می کردیم که شاید هن سم را پیدا کنیم، و بالاخره هم کنار چادر آخری پیدایش کردیم.

بابام ایستاد و هن سم را برانداز کرد، و بالاخره گفت:
- ننه سگ! اینجا چه گه می خوره؟

هن سم پشت يك پرده کرباسی بزرگی ایستاده سرش را از سوراخ وسط آن بیرون آورده بود. درپانزده قدمی او نیمکتی قرار داشت که تعدادی توپ كوچك را مثل هر می رویش چیده بودند. پهلوی نیمکت، مردی که پیراهن ابریشمی قرمزی به تن داشت و چندتا توپ تودستش گرفته بود قدم می زد.
همین که چشم او به ما افتاد، گفت:



- سه تاتوپ ده سنت! هر کسی بتونه توپشو تو کله کاکا بزنی به سپگار برگ اعلا جایزه داره! بشتابید آقاییون! مهارتتونو امتحان

کنین!... آقا، امتحان مهارت! آگه کاکا نتونست به موقع سرشو بدزده،
یه سیگار برگ اعلا جایزه دارین!

باباجانم سر کاکا داد زد:

- کره خرا! چه جوری تونسته ئی خودتو قاتی معقولات بکنی؟
بالاخره به من می گئی به کله پوکت زده یانه؟
کاکا گفت: - سام علیکم ارباب موریس!... یسا حق ویلیام،
مخلصیم.

من داد زدم: - مخلصیم، هن سم!

بابام گفت: - آنجا بسته نت؟ نمی تونی دربیای؟

- آقاموریس! خودم نمی خوام دربیام. آخه من این جا کارمند
شدهم.

- چی به سرت زده که کارهاتو ول کنی از خونه دربری؟

هن سم گفت: - خودتون بهتر خبردارین آقاموریس، که چرا
گذاشتم اومدم... من دیگه به تنگ اومدم از این که مفتکی کار کنم و
تازه چیزی بم نمی دن که هیچ، بانجومم بلن کنن! به تنگ اومدم، فقط
همین وبس. اما فکر نکنین که بانجو را ازتون می خوامها!

- زود راه می افتی میای خونه! فهمیدی؟ کارهارو هم تل انبار شده
و هیچکی نیس جمع و جور کنه. نمی شه این جوری بزنی به چاک.

- من از بیخ قیدخونه رو زدهم. آگه باور نمی کنین از اون ارباب
که توپ می فروشه بپرسین.

رفتیم پیش مرد پیرهن قرمز همین که ما را دید توپ هایش را
به طرف مان دراز کرد.

باباجانم با اشاره سر رد کرد و گفت:

- من اومدم دنبالش اومدم که برش گردونم خونه. همونیه که
سرشو از تو سولاخ در آورده.

مرد غش غش خندید و گفت:

- کاکا «تون»؟ منظور تون چیه؟

بابام گفت:

- بله، کاکا «مون». اسمشم هن سمه. از یازده سالگی تا حالا پیش
ما بوده دنبالش اومدم که برش گردونم خونه.

مرد پیرهن قرمز به طرف کاکا برگشت و داد زد:

- گوش کن پسر! دلت می خواد بری برا این مرد جون بکنی؟

هن سم سرش را تکان داد و گفت:

- ابدأ! حالا من برا خودم یك کاری پیدا کردهم و می خوام

جای اون که عوض کارم رخت پاره و بنجل منجل بگیرم بیاد پولی برا
خودم دست و پا کنم.

- درتو بذار هن سم! الاهی خوبی هائی که بهات کردهم جف

چشاتو کور کنه! خجالت نمی کشی جلومن این جوری حرف می زنی؟
شرم نمی کنی؟ حیا نداری؟

هن سم گفت: - تازه دیگه حالام کار از کار گذشته... چون که
به ام حقوق می دن و مجبورم که همین جا بمونم براشون کار کنم.

- پس نمیای، نه؟

- نه آقاموریس. نیام!

بابام به مرد پیرهن قرمز گفت: - بسا پونزده سنت چندتا توپ
می دی؟

مرد گفت: - چون شما هستین تخفیف میدم: بفرمائین، اینم

شیش تا! اما خیلی باس دقت کنین! توپ باید قبل از این که کا کا سرشو از توی سولاخ بدزده به کله اش خورده باشد. اگه توپ از سولاخ رد شد و بعد بخوره تو سر کا کا، سوخته حساب می شه. حتماً باید موقع خوردن توپ، سر کا کا تو سولاخ باشه.

باباجانم که داشت اولین توپ را تومشتش جا به جا می کرد، گفت:

چندون اشکالی برام نداره برین عقب! راهو وا کنین! میدون بدین!...

از چشم های هن سم فقط سفیدی هاش پیدا بود و همان طور که بابام به شیوه نارنجک اندازه دستش را نوسان می داد و جلو و عقب می برد، سفیدی چشم های کا کاهم بیش تر می شد.

نا گهان توپ رها شد و قبل از این که کا کا بخودش بجنبد درست وسط پیشانی اش فرود آمد. کا کا مثل سفره روی زمین پهن شد و همان جا خشکش زد، و مرد پیرهن قرمز به طرف او دوید تا ببیند چه شده. هن سم پس از لحظه ای بلند شد و لنگ لنگان به طرف سوراخ رفت و سرش را از آن تو در آورد.

مرد قرمز پوش گفت:

خب، یه سیگار شما! انگار تو این کار خیلی مهارت دارین!

باباجانم خودش را گرفت و گفت:

جوونی ها يك کمی توپ انداخته ام. اما حالا دیگه چندون خوب نمیتندازم!

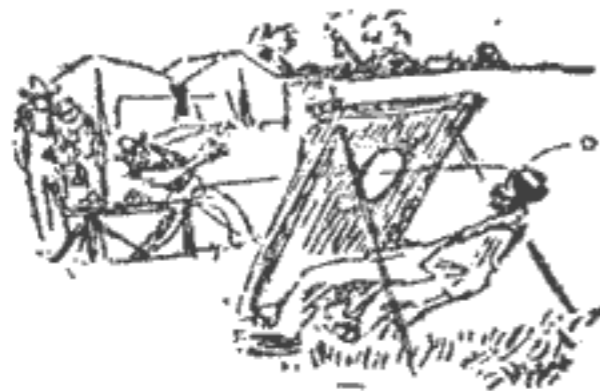
خب، بینم این بار چه می کنین گاس دفعه پیش همین جور

اتفاقی تونستین بزنین.

برین عقب... میدونو خالی کنین.

توپ دوم را برداشت. تف غلیظی کف دست خود انداخت. چند حرکت دورانی به بازوی خود داد و نا گهان توپ را با چنان سرعت و مهارتی رها کرد که حتی به تصور کا کاهم نمی گنجید، و پیش از آن که کوچک ترین تکانی به خود داده باشد به قسمت چپ سرش اصابت کرد و صدای خنده داری شبیه صدای خوردن چیزی به روی عدل پنبه، از آن بلند شد و کا کا، ناله کنان به زمین در غلتید!

مرد سرخ پوش همان طور که به طرف کا کا می دوید گفت:



گوش بدین آقا. گمون کنم بهتره دست نیگردارین. چیزی نمونده که بکشینش.

ابداً. ابدأ. شما شیش تا توپ به من فروختین و من حق دارم همه اونارو بندازم. یا الله! به کا کا هن سم بگین پاشه سرشو بکنه تو سولاخ. پس براچی ازتون مزد می گیره؟

مرد سرخ پوش هن سم را تکان داد و روی پاهاش بلندش کرد. کا کا می لرزید، اما بالاخره توانست تعادلش را حفظ کند، و برای این کار، با دست هایش به چوب های پرده چسبید و سرش را توی سوراخ کرد.

باباجانم فریاد زد:

- این هم یکی دیگر... برین عقب!

بار دیگر همان حرکت را به بازوی خود داد و قبل از این که هیچ کدام از ماها کوچکترین فکری بکنیم. کاکا به پشت بر زمین افتاد.

مرد سرخ پوش فریادش بلند شد که:

- بسه آقا! شمارو بخدا دست نگردارین: من اینجا با جنازه یک

کاکا چه خاکی می تو نم به سرم کنم؟

- چاره اش اینه که برگرده خونه.

مرد سرخ پوش سطل آبی برداشت و روی کاکا خالی کرد.

همین که آب به چهره کاکا خورد چشم هایش باز شد، هاج و واج،

کنجکاوانه تونخ ما رفت و زیر لب گفت: - کجا هستم؟

هیچ کس جوابی نداد. کاکا روی آرنج خود بلند شد، اطرافش

را نگاه کرد و با دست، قوزی را که بر اثر برخورد توپ به کله اش

احداث شده بود خاراند: قد یک تخم مرغ شده بود!

آن وقت چشمش را به طرف بابا برگرداند و گفت:

- از همه چی گذشته، خیال می کنم من خیلی نسبت به شما نمک.

به حرومی کرده ام آقاموریس! بهتره پیش از اون که اینجا نفله شم برگردم

براشما و مادام مارتا کار کنم.

بابام با سرش رضایت داد و به کاکا اشاره کرد که برخیزد. مرد

سرخ پوش توپ هائی را که روی زمین ولو بود جمع کرد و به طرف

نیمکتی که توپ های دیگری آن برهم انباشته بود برگشت.

ما، سه تائی به طرف منزل راه افتادیم و راه میانبری را که از

قطعه زمین پشت چادرهای سیرک می گذشت پیش گرفتیم.

هن سم بدون این که یک کلمه حرف بزند پهلو به پهلو باباجانم

یورتمه می آمد و گاه به گاه دستی بالا می برد و غسد روی سرش را نوازش می کرد.

کمی پیش از آن که باخانه برسیم، ایستادیم. باباجانم بانگاهی

جدی هن سم را برانداز کرد و گفت:

- خب، هن سم! من حاضرم گذشته ها رو بکلی فراموش کنم و

بگم «گذشته ها گذشت». اما یک کلوم به ات حق نمیدم که راجع به اون

بانجوا کبیریت سرمنو بخوری! فهمیدی؟

هن سم گفت:

- پس چی کار کنم آقاموریس؟ من که بی بانجو یک دیقه هم

نمی تو نم زندگی کنم.

- هن سم! خواهش می کنم دیگه راجع به گذشته صحبت نکن.

آخه، آقاموریس، پس دست کم...

- ببین هن سم: گذشته ها گذشته. بانجو هم دیگه هر جور که

فکرشو بکنی مربوط به گذشته ها می شه!

در نرده ئی پرچین را باز کرد و سه تائی داخل حیاط شدیم...



و غیبتش سه چهار روز طول می کشید.

محلی که باباجانم در این مدت اطراق میکرد، لب رودخانه
«برای تر» بود. و طول غیبتش هم بستگی داشت به مقدار صید ماهیش.
باباجانم عاشق بیقرار و دیوانه ماهیگیری بود.

از عادات باباجانم یکی هم این بود که ماهی ها را، همان جا دم
رودخانه دود و دمی براه می انداخت و، کباب می کرد... عقیده اش این
بود که ماهی را از لب رودخانه نباید به خانه برد، چون زنها تا دنیا
دنیاست نخواهند فهمید که چقدر آرد ذرت باید به قطعات ماهی بزنند
تا لذت ببرد.

آن روز صبح؛ وقتی که مامان متوجه غیبت بابام شد هیچ به روی
خودش نیاورد...

بعد از صبحانه، من و کاکا که من سم رفتیم پشت انبار که ذرت پوست
کنیم و ضمناً برای مادیان علوفه پائین بیاوریم.

تمام مدت پیش از ظهر را، من و کاکا، همان طور که مشغول تراشه
درست کردن از چوب کاج بودیم، حساب می کردیم که با فروش آهن
قراضه ها چقدر پول می شود به جیب زد.

موقعی که کارخانه نجاری سوت ظهر را زد، سرو کله مامان
پشت انبار پیدا شد و از کاکا سراغ بابام را گرفت. من ساکت ماندم،
چون نمی خواستم دهن لقی کرده باشم؛ اما از همه ماجرا خبر داشتم:
... من سم بم گفته بود که صبح باباجانم سعی داشته او را هم با
خودش ببرد.

مامان گفت: - کاکا که من سم ا وقتی بات حرف می زنم این جور



۹

گوساله کوچولو

یک روز صبح، بابام خیلی زودتر از همیشه، قبل از طلوع آفتاب
بلند شد و بدون این که کلمه ئی با کسی حرف بزند، به صید ماهی
رفت.

بابام دوست داشت که بعض روزها، صبح، پیش از این که مامان
توی خانه رفت و آمد روزانه اش را شروع کند، این شکلی جیم شود
و به ماهیگیری برود.

باری... گاهی بابام به این ترتیب از خانه جیم می شد و می رفت،

هاج و واج ننشین... گفتم آقاموریس کجاست؟

کاکا هن سم نگاهمی به من کرد و بعد چشمش را به توده تراشه‌ها که محصول کار روزانه‌اش بود دوخت و پس از لحظه‌ئی پرسید: - این دور و ورها نیست؟

دست آخر نگاهش را متوجه مامان کرد، و در این موقع، سفیدی چشم‌هایش قد یک نعلبکی شده بود!

مامان از خشم پابه زمین کوبید و گفت: - خودت هم می‌دونی که این جاها نیست، هن سم! از این که این جور تو روی من خودتو به کوچه علی‌چپ می‌زنی خجالت بکش!

هن سم که راست تو چشم‌های مامان نگاه می‌کرد، گفت: - مارتا خانم! من خودمو به کوچه علی‌چپ نمی‌زنم.

- پس بگو بینم آقاموریس امروز صبح کجا رفته؟

- احتمال داره رفته باشه سلمونی. همین یکسی دو روز پیش شنیدم که حرفشو می‌زد؛ یعنی می‌گفت که موهاش محتاج اصلاحن و، ازین حرف‌ها...

مامان چشم غره‌ئی رفت و گفت:

- کاکا هن سم! راستشو می‌گی یا نه؟

و در عین حال، دولا شد و به شیوه همیشه‌گیش - که وقتی می‌خواست حرفی از هن سم در بیاورد او را می‌ترساند، ترکه کلفتی از رو زمین برداشت:

- راستشو می‌گی یا نه؟

- من همه کوشمو می‌کنم مارتا خانم جونم! ممکنه آقاموریس رفته باشه نجارخونه... گاهگاهی شنیده بودم که می‌گفت برای تعمیر

مرغدانی چندتا تیکه تخته لازم داره.

مامان بر گشت و به طرف ایوان نگاه کرد: باباجانم معمولاً چوب قلاب ماهیگیرش را - وقتی که با آن کاری نداشت - می‌گذاشت گوشه ایوان...

کاکا گفت: - مارتا خانم! حالا یادم اومد: آقاموریس گفت میره چرخ می‌بزنه و یک جایی توی چراگاه گوساله‌هارو تموشا کنه.

مامان سرش را بر گرداند. دیگر بیش از پیش عصبانی شده بود: - پس قلاب ماهیگیری رو براچی با خودش برده؟

- شاید بعد تصمیمشو عوض کرده و دیگه یادش رفته به من بگه. احتمال هم داره فکر کرده باشه که امروز برا رفتن به تماشای گوساله‌ها روز خوبی نیست.

کاکا، به ات نشون می‌دم که امروز برا دروغ چاپ‌زدن هم روز خوبی نیست!

این را گفت و به طرف خانه رفت. کاکاهم بلند شد و مثل توله عقبش راه افتاد:

- مارتا خانم جونم! من جز اونچه آقاموریس یادم داده بود که به تون بگم چیز دیگه‌ئی عرض نکردم که، شما خودتون هم می‌دونین که من هیچ وقت از خودم در نمی‌ارم مارتا خانم جونم! اینهائی رو که به تون عرض کردم آقاموریس یادم داده بود... من همیشه سعی می‌کنم فقط همون کاری رو که بم گفته‌ن بکنم. به خدا من هر وقت بخوام به حرفو دو جور تعریف کنم، بند بند تنم به لرزه می‌افته.

مامان رفت تو آشپزخانه و در را عقب سر خودش بست. صدای ظرف‌ها را که زیر و رو می‌کرد می‌شد شنید. بعد در را باز کرد و مرا

صدا زد: - ناهارت حاضره و یلیام! ناهار پدرتم حاضره، اما پدرت بهتره زهرمار بخوره!

در همین لحظه چشم من به طور اتفاق به پرچین دور حیات افتاد و از جایم جستم؛ بابام را دیدم که چشم‌هایش را راست بالا گرفته، آن پشت ایستاده و گوش می‌دهد. من با آرنج به پهلوی هن سم زدم تا قبل از آن که چیزی بگویم و جنجالی برآید، بابا را ببیند.



مامان حدس زد که یکی پشت پرچین کمین کرده است. و در حالی که به قصد دیدن آن طرف پرچین رونوک پنجه‌هایش قسد بلندی کرده بود، تا دم پلکان جلو آمد. باباجانم مثل برق سرش را دزدید، اما دیگر دیر شده بود و مامان دیده بودش: به سرعت از پله‌ها پستین دوید، طول حیات را طی کرد و قبل از آن که بابا به پشت انبار بخزد، مامان در نرده‌ئی را بساز کرد، بند لباس کار او را چسبید، کشان کشان آوردش زیر پلکان دهلیز و سرمن داد کشید: - یلیام! فوری برو تو اطاق درها رو ببند، پشت پنجره‌ئی‌ها رو بکش و تا وقتی هم که صدات نزدهم اگه پاتو بگذاری بیرون قلمتو خورد می‌کنم!

من بلند شدم و طول دهلیز را بهر آهستگی که ممکن بود، طی کردم.

هن سم خواست از گوشه‌خانه جیم شود، اما مامان که دستش را خوانده بود صدا زد - همون جا که هستی و ایسا هن سم.

باباجانم از این که مامان بند لباسش را چسبیده بود و ول نمی‌کرد، خیلی ناراحت بود و زیرچشمی به طرف من نگاه میکرد. من خواستم به علامت همدستی اشاره‌ئی بش برسانم اما از مامان حساب بردم!

- خوب، موريس استروپ، با این دروغ دون‌هائی که وامی‌داری این کا کای بیچاره بگه چه بازی می‌خوای در آری؟ بابا به هن سم نگاه کرد و کا کا چشم‌هایش را پائین انداخت. برای يك لحظه هیچ کس هیچی نگفت، و من همه‌اش ترس این‌را داشتم که مامان قبل از این که من بتوانم جواب باباجانم را بشنوم - مجبورم کند که بروم توی خانه...

يك دقیقه طول کشید تا بابام به حرف آمد: - مارتا! حتماً يك اشتباهی پیش اومده، من تو عمرم هیچ وقت نشده کا کارو و ادار کنم دروغ بگه، اصلاً هیچ وقت خیال يك چنین چیزی رم نکرده‌م!

- پس تو که با قلاب ماهی گیریت رفته‌ئی بیرون، واسه چی به هن سم یاد می‌دی به من بگه که رفته‌ئی گوساله‌ها را تموشا کنی؟ بابا از نو به هن سم که وانمود می‌کرد دارد به باغ نگاه می‌کند، نگاه کرد.

- راستی هن سم اینو بت گفته مارتا چون؟ خوب راست گفته... اگه تو تموم دنیا به حرف راست پیدا بشه، همینه!... من رفته بودم گوساله‌هارو تموشا کنم، اون‌هم چه گوساله‌های قشنگ و...

مامان با قیافه‌ئی خیلی جدی به او نگاه کرد. مسلم بود که از حرف‌هایش يك کلمه راهم باور نمی‌کند. به همان وضعی که همیشه - وقتی خیلی چیزها داشت که بگوید ولی از کثرت خشم حتی کلمه‌ئی نمی‌توانست حرف بزند - باباجانم را نگاه کرد. بعد، مرا برای ناهار صدا زد و داخل آشپزخانه شدیم. من و بابام دست‌هایمان را در تشتك روی میز دستشوئی شستیم. و بالاخره هر کدام پشت میز سر جای خودمان نشستیم و درسکوت، آنچه را که مامان توبشقاب‌مان ریخت خوردیم. باباجانم به حیاط برگشت روی زمین نشست، و برای خواب بعد از ناهارش به پرچین تکیه داد.

چندی بعد همه چیز آرام شد.



يك وقت، من به‌طور اتفاق سرم را بلند کردم و دیدم هن‌سم دارد به‌من اشاره می‌کند که خودم را بش برسانم. روی نوك پا از حیاط گذشتم و در نرده‌ئی را - درحالی که زیاد دقت می‌کردم قرچ و قورچ نکنم - باز کردم. همین که پشت انبار رسیدم، هن‌سم با انگشتش، در جهت درخت توت چتری پشت مرغدانی، چیزی را به‌من نشان داد و

زیر گوشم بچ و پچی کرد.

آنجا گوساله کوچولوی خوشگلی بود که هرگز نظیرش را تو عمرم ندیده بودم. خیلی خیلی کوچولو بود. موهای زرد نارنجی داشت، و پوزه گردی که برق برق می‌زد. توسایه درخت و ایساده بود. با دمش مگس‌ها را می‌پراند، و يك دسته یونجه نوچیده را می‌جوید. حالت شاد و راضی داشت.

بابا آن طرف پرچین به خواب رفته بود و ما می‌ترسیدیم که اگر بلند حرف بزنیم بیدار شود. هن‌سم با دستش بم اشاره کرد. معلوم بود که او هم مثل من از گوساله کوچولو خوشش آمده. چندبار دور او چرخك زد و پهلوها و پوزه‌اش را نوازش کرد.

همان‌طور که ما مشغول ناز و نوازش گوساله بودیم، یکی در جلو خانه را زد. مامان درحالی که دست‌هایش را با پیشبند خشك می‌کرد از آشپزخانه درآمد. من روی نوك پنجه انبار را دور زدم و برای این که ببینم کی آمده، به طرف ایوان رفتم. مردی بود که لباس کار بتنش داشت و يك کلاه حصیری بزرگ - از آن کلاه‌هائی که موقع کار در مزرعه سرمی‌گذارند - سرش بود. و درست همین موقع، مامان در توری‌دار را باز کرد.

مرد کلاهش را برداشت، آنرا پشت سر خودش نگهداشت و گفت - روز به‌خیر، خانم استروپا! بنده «جیم‌ود» هستم که اون پائین، کنار رودخونه «برای‌ثر» می‌نشینم.

مامان با او دست‌داد و چیزی بش گفت که من درست نشنیدم: مرد گفت:

- بی‌زحمت، شما یا شوهرتون امروز به گوساله کوچولوی زرد-

رنگ دور و ور منزلتون ندیدین؟ من امروز صبح یکی از گوساله‌ها مو گم کرده‌م. اون پائین، بعضی‌ها بم گفتند که دیده‌ن این ورها می‌اومده. خیلی وقت نمی‌شه...

مامان گفت: - من خبری ندارم. تا اونجائی که من می‌دونم، گوساله‌ئی این ورها نیومده. شوهرم امروز صبح رفته بود به ماهیگیری؛ و من مطمئنم اگه چنین چیزی این ورها می‌دید راجع به اون با ما حرفی می‌زد.

آقای ود، يك دقیقه برگشت و به کوچه نگاه کرد، بعد گفت:

- خیلی عجیبه! من مطمئن بودم که این ورها پیدا می‌کنم. توی یکی از مغازه‌های شهر، یکی بم گفت درست قبل از این که سوت ظهر کارخونه نجاری بلند بشه، گوساله رو دیده بوده که این ورها می‌اومده.

مامان دوباره - درحالی که سرش را از طرفی به طرف دیگر حرکت می‌داد - تکرار کر که در تمام ساعات روز گوساله‌ئی ندیده است.

آقای ود گفت: - می‌دونین خانم استروپ؟ تمرم این اتفاق، خیلی عجیب به نظر میاد! یکی از کارگرای من قسم می‌خورد امروز صبح به نفرو دیده که از توی زمین‌های من يك دسته علف کنده سو پیرهنش چپونده. اما من به حرفش چندون توجهی نکردم... وسط روز یکی دیگه از آدم‌های من بم گفت که يك نفر را دیده که چوب‌قلاب ماهیگیری روی دوشش بود و به طرف شهر می‌رفت و يك گوساله هم عقب سرش بوده. حتی این راهم بم گفت که آن مرد، بعضی وقت‌ها می‌ایستاده از سو پیرهنش علف درمی‌آورده می‌بسته به نخ قلاب، و

گوساله هم به هوای علف دنبالش می‌رفته... این، درست کمی بعد از آن بود که من تو چراگاه متوجه شدم که یکی از گوساله‌ها نیست... برای همین که عرض کردم همه چیز این قضیه به نظرم عجیب میاد و نمی‌دونم درباره اش چی فکر کنم... جدآ چیز عجیبه!

آثار تشویش توی قیافه مامانم پیدا شد اما همان طور ساکت ماند. - اگر بم نمی‌گفتن گوساله این طرف‌ها اومده اسباب زحمت شمارو فراهم نمی‌کردم، مارتا خانم. فقط براین اومدم مزاحمتون شدم که به خبری بگیرم.

مامان دست آقای ود را فشار داد و در را باز کرد. موقعی که او به خانه داخل شد و در را بست، آقای ود آهسته آهسته از پلکان پائین آمد و دو سمت کوچه را بازرسی کرد، و قبل از مراجعت، زانو زد و زیر عمارت را که سه چهارپا از سطح زمین بالاتر بود و سگ‌های خیلی بزرگ و حتی بزها هم می‌توانستند زیرش بروند نگاه کرد. وقتی بازرسیش تمام شد، برخاست سرزانه‌هایش را تکان داد کوچه را گرفت و رفت.

من به پشت انبار برگشتم. بابا جانم دیگر آن جانبود. کاکاهن سم پشت به خانه، توی محوطه نشسته بود و حالت این را داشت که مراقب چیزی ست. من صدای پای مامان را که از ایوان به طرف حیاط می‌آمد و درها را یکی بعد از دیگری به صدا درمی‌آورد شنیدم و قبل از این که به راهرو عقبی برسد و مرا ببیند، به حمت خودم را به در نرده دار رساندم و پشت انبار قایم شدم و از آنجا بابا جانم را دیدم که زیر درخت توت چتری ایستاده يك دسته علف تازه تو دستش است و دارد به گوساله می‌خوراند، دست به گل و گردنش می‌کشد، پهلوهایش را نوازش می‌کند

و می گوید: - گوساله کوچولوی خوشگل... کوچولوی خوشگل!
گوساله کوچولوی خوشگل...

هن سم همان طور ساکت سر جایش نشسته بود و تماشا می کرد.
مامان دوان دوان رسید و موقعی که چشمش به باباجان و گوساله افتاد،
چیزی نمانده بود که قالب تهی کند.

باباجانم همان طور مشغول بود: - گوساله کوچولوی خوشگل!...
گوساله کوچولوی خوشگل!...

مامان آن چنان آهی کشید که توجه همه را به خودش جلب کرد.
بابام در حالی که مات و مبهوت مامانم را می پائید. فاصله میان خودش
و انبار را کم کرد و گفت: - مارتاجونم! می شه بمن بگی چت شده؟
انگار يك کمی مریضی؟

مامان کمی به خودش مسلط شد، تلوتلو خوران نزدیک رفت و با
صدای ضعیفی گفت: - موریس! راستشو می گی یا نه موریس؟...

بابام به طرف گوساله برگشت و علف را به طرفش دراز کرد:
- چیز عجیبیه مارتاجون! رفتم لب رودخونه ماهی بگیرم، همین

امروز صبحو می گم ها، حتی يك ماهی هم به تورم نخورد... تصمیم
گرفتم بر گردم خونه و یکروز دیگه برم. تورا - وقتی که داشتم بر-

می گشتم - از يك چمنی رد شدم که، خدا! چه چمنی! - اون وقت همین
طور تقریبی به مشتش علف از اونجا کندم - اما همین طوری ها... به

خدا... فقط واسه این که خوشم آمده بود... باری، همین طور داشتم
برای خودم می اومدم که، کمی بعد، وقتی پشت سرمو نگاه کردم...

اگه گفتم چی دیدم؟... محاله بتوانی بدونی! به گوساله!... بله، دیدم
به گوساله چشماشو دوخته به من و های های داره دنبالم میاد، انگار گم

شده بود... خلاصه، من هیچ محلی به اش نداشتم و همون طور اومدم.
اما وقتی که رسیدم جلو خونه و برگشتم دنبال سرمو نگاه کردم، دیدم:

نه! گوساله هه همین طور دنبالم اومده... اونوقت من هم دلم بر اش
سوخت و يك مشت از اون علفی که صبح چیده بودم و برای خنکیش

تو پیرهنم چپونده بودم گرفتم دم دهنش... واقعه ای عجیبیه مارتا، نه؟
مامان برای تماشا جلو رفت. حیوان بدون این که از بابت کسی

ککش بگزد، همان طور مشغول نشخوار کردن بود.
مامانم برگشت و تا چشمش به من افتاد گفت:

- ویلیام! برو تو خونه، درو ببند و پشت دری ها رم بنداز پائین...
نبادا پیش از این که صدات بزمن بیرون بیای ها!

هر وقت مامان این جور می پرم را می کشید، می فهمیدم که آش
چربی برای باباجانم پخته است.

وقتی حرفش با من تمام شد، نگاهی هم به طرف هن سم انداخت
که کاکا مثل برق حساب کار خودش را کرد و از روی پرچین که

نشسته بود آهسته پائین خزید...
- هن سم! هر گوری که دلت می خواد بری برو. اما تا صدات

نزدهم این طرفا پیدات نشه که وای به حالت!
کاکا به طرف باغ راه افتاد.

- اگه کسی راجع به به گوساله ازت چیزی پرسید، به ات قدغن
می کنم که لام تا کام حرفی نزنن کاکا! - می تونی یکی از همون

دروغ هائی رو که خودت بهتر بلدی به قالب بسزنی! فهمیدی؟ حالام از
تولنگ و پاچه من بزنی به چاک و تا وقتی صدات نزدهم برنگرد. فهمیدی

یا نه هن سم؟

– بله بله ما رتا خانم... هر کاری که بم بفرمائین می کنم. من همیشه سعی می کنم فرمون شما و آق موریسو اطاعت کنم.

هن سم نه باغ غیبش زد، اما من پشت پرچین خف کردم.

مامان گشتی دور باباجانم زدو گفت: – حالانوبت توئه موریس استروپ! دیگه چی داری تو چشم من به قالب بزنی؟ جلو این گوساله «جیمود» که بلندش کرده ی دیگه چه پرت و پلائی می تونی گل هم کنی تحویل من بدی؟ حالا خودت به جهنم، به گورسیاه! از جون این سیاه فلک زده چی می خواهی که با پرت و پلاهائی که وادارش می کنی به من بگه، تو دزدی خودت شریکش می کنی؟

– مارتا جون! آخه یه دقیقه صبر کن. تو همین جور خودت می بری و خودت می دوزی، و هیچ صبر نمی کنی که اقلانتم یک کلمه حرف بزوم. گوساله هه خودش با پای خودش دنبال من اومد خونه. آخه مگه من می تونسم گوساله به این سنگینی را...

– البته که با پای خودش اومده، آقا استروپ! وقتی آدم یه دسته علف از تو مرتع آقای «ود» بچینه و هر چند قدم یک بار، کمی از اونو نوك قلاب ماهیگیری ببندد و زیر دماغ حیوون نگهداره، البته که دیگه هیچ مسئولیتی نمی تونه داشته باشه.

باباجانم چیزی می جست که سرهم کند به مامانم تحویل بدهد. یک پارچه خجالت زدگی شده بود و درعین حال متعجب بود که مامان از کجا همه این مسائل را توانسته است بفهمد!

مامان که نگاه سنگین خودش را روی او ریخته بود، مدت مدیدی ساکت ماند. بعد نگاهش را متوجه گوساله کرد که برای خودش سرگرم نشخوار کردن بود.

باباجانم گفت: – تنها چیزی که می تونم بت بگم اینه که این حیوون لابد خیلی از من خوشش میاد.

همین که آفتاب پرید، همین امروز غروب، به تیکه طناب به گردن گوساله می بندی می بریش تو چرا گاه «جیمود» – همون جائی که حیوونو دزدیدی – ولش می کنی. توی راه – از سفید و سیاه – هر کی را دیدی داره میاد، تا وقتی کاملاً دور نشده خودتو پشت بته متها قایم می کنی. من نمی تونم طاقت بیارم که همه عالم بگن روز روشن شوهر «مارتا» گوساله مردمو دزدیده آورده خونه!

باباجانم بر گشت گوساله را نگاه کرد. و گوساله، همان طور که نشخوار می کرد، سرش را به طرف او برگرداند.

بابام پوزه و گردن حیوان را نوازش کرد و گفت: «گو گوس کوچولو مامانی! گو گوس کوچولو مامانی!» و بعد رو به مامان کرد و گفت: – راس راسی حیوون خوشگلیه.

مارتا! نه؟

حیوان برای تماشای مامان به طرف او برگشت. پس از لحظه ثنی مامان هم جلو رفت و شروع به نوازش کرد. گوساله همان طور به مامان نگاه می کرد و مامان نمی توانست ازش دل بکند. مدتی همان طور به یک دیگر نگاه کردند و آنوقت، بابام قدری دیگر علف از زیر پیراهنش درآورد.

مامان هم به نوبه خود گفت: – گو گوس کوچولو مامانی! گو گوس کوچولو مامانی!...

علف ها را از دست بابام گرفت جلو پوزه حیوان نگهداشت و گفت:



۱۰

چگونه کاکای ما از مزایای قانونی مرخصی استفاده کرد!

مامانم بعد از صبحانه رفت خانه مادام «هوارد» - آن طرف شهر - تا درباره جلسه آینده مجمع عمومی انجمن بانوان اسلح طلب شهر «سیکامور» گفت و گو کنند. آخرین سفارشش به من سم این بود که: ظرفها را بشوید و قاب دستمالها را زیر آفتاب پهن کنید... آن روز، روز مرخصی کاکا بود. درحقیقت من سم از یازده سالگی که خانه شاگرد ما شده بود، تا به آنروز حتی یکروز خدا را هم

گناه داره که حیوونو به چراگاه بر گردونیم: اونجا، حتماً شبها و روزائی که بارون میاد حیوونکی خیلی سردش میشه! باباجانم نفس راحتی کشید و رفت زیر درخت توت چتری نشست. اما همانطور تونخ مامان و گوساله بود. مامان همچنان داشت پوزه و گردن گوساله را نوازش می کرد می گفت:
- گوگوس خوشگل کوچولو!... گوگوس کوچولوی مامانی!...

به مرخصی نرفته بود: هر روز که خواسته بود به مرخصی برود اتفاقی پیش آمده بود که نگذاشته بود از مرخصیش استفاده کند و به گردش و ولگردی بپردازد.

هن سم: که در روزهای عادی و که در روزهای تعطیلی - هیچ خوش نداشت که در شستن ظرف‌ها عجله کند.

می‌دانست که هر روزی، که درست مثل روزهای پیش تمام می‌شود. و بنابراین هیچ علت نداشت که شستن ظرف‌ها را جلو بیندازد. آن روز صبح، پس از رفتن مامان، هن سم اعلام کرد که مثل سگ گرسنه است. آن وقت رفت توی آشپزخانه و برای خودش يك کماجدان پر جگر خوك پخت.

باباجانم طبق عادت همیشگی‌اش روپله‌های ایوان پشت‌خانه، تو سینه کش آفتاب کورت می‌زد. همیشه می‌گفت اگر پاش بیفتد که آدم بعد از چاشت تو آفتاب چرتی بزند تمام روز را شنگول خواهد بود. هن سم که می‌دانست پس از خوردن جغور بغور خوك باید شستن ظرف‌ها را شروع کرد، تا جایی که می‌توانست در خوردن فس فس می‌کرد. همان جور نوك صندلی جلو اجاق نشسته رو کماجدان خم شده بود و می‌خورد، که صدای زنگ در بلند شد.

چون هم بابا گرفتار بود هم کاکا، من خودم ساختمان را دور زدم که بروم ببینم کیست زنگ می‌زند.

وقتی جلو خانه رسیدم، دختر ناشناس هیجده بیست‌ساله‌ای را دیدم که جلودر ایستاده صورتش را چسبانده به توری در، و دارد توی ساختمان را تماشا می‌کند.

سربرهنه و موهای خرمائی بلند و مجعد داشت و يك کمدان

کوچولوی چهار گوش قهوه‌ئی رنگ دستش بود. تا آن وقت او را هیچ‌جا ندیده بودم و فکر کردم لابد غریبی است که دنبال خانه کسی می‌گردد.

همین‌طور تونخش بودم تا موقعی که دیدم دستش را دراز کرد و دستگیره در را گرفت، و کوشید که آن را باز کند. آن وقت رفتم پائین پله‌ها ایستادم و ازش پرسیدم: «با کی کار دارید؟»

مثل فریره به طرف من چرخید و گفت:

- سلام کوچولو!

بعد آمد دم نرده ایوان ایستاد و گفت: - باباجونت خوننه‌س؟
گفتم: - بابا رو ایوان پشت ساختمون چرت می‌زنه. الانه می‌رم خبرش می‌کنم.

از پله‌ها دوید پائین و بازوی مرا چسبید، و در حالی که هیجان زیادی به خرج می‌داد، گفت:

صبر کن. جاشو نشونم بده که خودم برم پیشیش. این جوروی خیلی بهتره.

سعی کردم بفهمم که آیا واقعاً باباجانم را می‌شناسد یا نه، و ازش پرسیدم: - باش چیکار دارین؟ دنبال خونه کسی می‌گردین؟
تبسم کنان گفت: - کاری به این کارها نداشته باش کوچولو! توفقط منو ببر پیشیش.

از پیچ ساختمان ردش کردم بردمش توحیاط. با هر قدمی که برمی‌داشت موجی از عطر تو هوا می‌پیچید؛ وزیرزانوها، چین‌جورابش بیش‌تر می‌شد.

بابام همان‌طور روپله‌ها خوابیده بود. دهنش مثل مغازه باز و

پس گردنش روپله بالائی بود. هر وقت تو آفتاب دراز می کشید همین وضع را به خودش می گرفت. همیشه می گفت در این وضع راحت تر است.

هن سم را هم دیدم: توی آشپزخانه ایستاده بود و همان طور که داشت از توی کماجدان جگرخو کش را می خورد، از پشت توری پنجره ما را نگاه می کرد.

دختر، چمدانش را گذاشت. جورابش را زیر کش محکم کرد و با نوک پنجه رفت به طرف باباجانم. پشت سر او قایم شد و با دست چشم هایش را گرفت.

هن سم ناگهان از خوردن باز ایستاد و همان طور که فاشق را تا نیمه راه دهنش بالا آورده بود خشکش زد.

دختر گفت: اگه گفתי کیه!

باباجانم، مثل همه وقت هائی که مامانم بی خبر بیدارش می کرد، بدون این که از جایش بلند شود یکهو خودش را کنار کشید. بعد بلند شد و نشست، اما دختره همان طور سرش را نگهداشته بود که نتواند او را ببیند. من پره های دماغ باباجانم را دیدم که وقتی عطر دخترک به شان رسید، درست مثل پوزه یک تازی شکاری که بوی حیوانی را که بالای درخت قایم شده استشمام کند، لرزید و به حرکت درآمد.

دختر قاه قاه خندید و دوباره گفت:

— اگه حدس زدی کیه!

بابام بازوهای دختره را از میج تا آرنج دستمالی کرد و گفت:

— حاضرم شرط ببندم که در هر حال، مارتا که مسلماً نیست!

دخترک که همان طور چشم های بابام را گرفته بود، شروع کرد

به تحريك کردن او.



باباجانم دست های او را به زور پس زد و با چشم هائی که از حیرت گشاد شده بود سر جایش نشست.

— بر شیطان لعنت: شما کی هستین!

دختره که همان طور می خندید، بلند شد رفت طرف چمدانش. ما هر سه تا مواظبش بودیم که ببینیم چه می خواهد بکند... چمدان را باز کرد و يك بغل کراوات نو نو از آن تو در آورد. حتی توی مغازه هم آن قدر کراوات پیدا نمی شد.

بابام چشم هایش را مالید، انگار می خواست ببیند خوابست یا بیدار. و همان طور که دختره روی چمدان خم شده بود، با دقت تونخ او رفت: دختره کراواتی را که رنگ های زرد و سبز روشن داشت از آن میان انتخاب کرد. به طرف بابام آمد، کراوات را بگردنش انداخت و گفت:

خیلی به تون میاد انگار این کراواتو مخصوص شما ساخته ن. بابام چشم هایش را به طرف او برگرداند و همان طور که عطر او

را با حرص به دماغش می کشید گفت: - مخصوص من؟

دختر جواب داد: - البته.

و بانگاه آدم خبره‌ئی کراوات را برانداز کرد و گفت:

- خیال نمی کنم هیچی بیش تر از این به شما بیاد.

باباجانم گفت: - دختر جون! من مقصود تو نو نمی فهمم. اما خیال

می کنم بیخودی دارین وقتو نو تلف می کنین. اگه خوک پالون لازم

داشته باشه، منم به کراوات احتیاج دارم!

دختره بقیه کراوات‌ها را ریخت توی چمدان و آمد جلو، خودش

را چسباند به بابام و گفت:

کراوات خیلی قشنگیه! اگه بدونین چقد به رنگتون میادا!

پهلوی بابام نشست و شروع کرد به گره زدن کراوات... دوتائی-

شان کاملاً بهم دیگر چسبیده بودند. صورت باباجانم هر لحظه قرمز تر

می شد. عطر دختره همه جا را پر کرده بود.



بابام که به نظر می آمد دارد دنبال کلمه‌ها می گردد، گفت:

خب، کی به تون گفت که این کراواتو مخصوصاً برارنگ

صورت من ساخته‌ن؟

دخترک کراوات را روی سینه بابام صاف کرد و گفت:

- بریم تو آینه نگاه کنین. خودتونو تو آینه که دیدین یقین دارم

که دیگه از این کراوات دل نمی کنین. عجیب به تون میادا!

باباجانم دزدکی دوروبرش را پائید وزیرچشمی به کوچه - در

جهت منزل «مادام هووارد» - نظری انداخت و با صدای پستی که

انگار می ترسید کس دیگری آن را بشنود گفت:

- تواتاق یه آینه هست.

دخترک دست او را گرفت کشید و گفت:

- ایوای! پس چرا معطلین؟



چمدانش را قاپید و رفت طرف اتاق. باباجانم هم مثل توله
تغلیسی دنبالش رفت. نمی‌دانم چرا روی پاشنه‌هاش قدم برمی‌داشت!
همین که آن‌ها رفتند تو، هن سم از تو آشپزخانه درآمد و دوتائی
به عجله ساختمان را دورزدیم تا خودمان را به پنجره عقبی - که می‌شد
ازش تواتاق خواب را نگاه کرد - برسانیم.

دختره می‌گفت:

- خوب؛ به تون گفته بودم یانه؟ نگفتم کراوات خوشگله؟
حاضرم شرط ببندم که تو همه عمر تون یک همچین کراوات قشنگی
نداشتین.

- خیال می‌کنم حق داشته باشین. از بابت خوشگلیش که، خوشگله،
آره. خیلی روم میفته، مگه نه؟

دخترک که پشت سر باباجان ایستاده از بالای شانهاش توی آینه
نگاه می‌کرد، گفت:

مسلمه! بگذارین گره شو خوب تر ببندم.

رو به هم ایستادند و دختر گره را زیر جوزک گلوی بابام سفت
کرد. بعد دست‌هایش را روی شانهای بابام گذاشت و لبخند شیرینی
زد. بابام هم چشم‌هایش را از آینه برداشت و تونخ او رفت.

هن سم که خیلی ناراحت شده بود، گفت:

الآنهس که مادام مارتا سر برسه. اگه من جای بابات بودم خیلی
احتیاط می‌کردم. اگه مادام مارتا سر برسه و آقاموریسو ببینه که بسرا
این کراوات چرند این جور خر شده، قشقرقی راه می‌افته که بیا و
تموشا کن! کاش ظرفارو شسته بسودم که می‌تونستم پیش از او مدن
مامانت ازخونه بز نم به چاک.

بابام برای بوئیدن عطر دختره به جلو خم شد و دست‌هایش را
دور کمر او حلقه کرد.

- قیمتش چنده؟

- پنجاه سنت.

- می‌ارزه، فقط حیف که ندارم.

- دختره با خشونت تکانش داد و گفت:

- ذکی! خسیس بازی درنیا را پنجاه «سنت» هم پوله؟

- باباجانم دختره را بیش از پیش به خودش چلانند و گفت:

- باشه یانباشه، در هر حال من که ندارم.

- شاید بتونی از یه جایی فراهم کنی.

- نه، گمون نمی‌کنم بتونم.

هن سم ناله کنان گفت:

- گمون کنم آخر سر شتر این کراوات قناسی دم درخونه من

بخوابه! ازش بوی خوشی نمیداد! شرش را تو مغز استخوانم حس می‌کنم!

شستم خبردار شده که امروز به بلائی سرم میاد! هر وقت که یه جورائی

بشه، من اولین کسی هستم که باس در دسر شو بکشم. حقش بود من

پیش از اون که این پتیاره با این کراواتای لعنتی پیدا بشه. بشه دنبال

مرخصیم رفته باشم.

دختره دستش را انداخت گردن باباجانم، خودش را چسباند

به او، و دوتائی مدت درازی به همین طرز باقی ماندند.

بالاخره بابام به حرف درآمد و گفت: - خیال می‌کنم بتونم از

یه جا نیم دلار دس و پا کنم. همهش تو فکر این موضوعم. انگار بتونم

از یه جا فراهم کنم.

دختره دست‌هایش را از گردن باباجانم برداشت، خودش را کمی عقب کشید و گفت: - خيله خب. اما تورو خدا به‌خورده زودتر. - منتظر می‌مونین یا نه؟
- البته که، می‌مونم. اما تورو خدا به‌خورده زودتر، اما خیلی معطلم نکنید.

باباجانم پس پسکی به طرف در آمد و درعین حال به‌دختره گفت: - همین جا بمونین. از تواتاق درنیاثین؛ فوری برمی‌گردم من!

دریک چشم به‌همزدن، سرو کله‌اش روی ایوان پیدا شد و دادزد:

- هن سم! کا کا هن سم!

کا کا چنان آهی از نهادش برآمد که انگار داشتند حانش را می‌گرفتند:

سرش را از کنج ساختمان بیرون آورد و پرسید:

- توی این روز مرخصی چه کارم دارین آقا موریس؟

کارت نباشه پسر، دنبال من بیا. زودباش!

- چیکارم دارین آقاموریس؟ مادام مارتا گفته قبل از اومدنش ظرفارو بشورم. تا این کارو نکرده‌م نمی‌تونم کار دیگه‌ئی بکنم.

بابام گفت: - ظرف‌ها دیر نمی‌شه. یکی از اون: بعد از ناهار

باز دوباره کثیف می‌شن!

آستین کا کا را چسبید و او را با خودش کشید توی کوچه.

هن سم دنبال مان‌پورتمه می‌آمد که بتواند خودش را به‌ما برساند.

وقتی به خانه «تام آون» رسیدیم، رفتیم تو حیاط. «تام آون» داشت باغچه‌اش را وجین می‌کرد.

باباجانم کا کا را کرد توی باغ، او را وسط کرت کلم‌ها و شلغم‌ها هل داد، و به‌طرز مضحکی داد زد:

- تام! همون جور که خواسته بودی، هن سمو آوردم که به روز برات کار کنه. دسغاله‌رو بده دستش تا شروع کنه.

دسغاله را از دست آقای «تام آون» کشید بیرون و تو دست هن سم چپاند؛ کا کا دسغاله را - مثل این که از آهن تفته باشد - با وحشت به زمین رها کرد و ناله کنان گفت:

- آخه، آقاموریس، انگار یادتون نیست که امروز، روز مرخصی منه، از اون گذشته، رکو راست به‌تون عرض می‌کنم که هیچ از ویجین کردن خوشم نمی‌آد.

در تو چفت کن!

برگشت شانه‌های او را چسبید، با شدت تکانش داد و گفت:

- یا الله؟ یا الله! فقط تو کارهای خودت اظهار لجه کن!

- اما آخه این کارم مربوط به منه، آخه امروز روز مرخصیه آقاموریس مگه نه؟

پیر که نیستی پات لب گور باشه؛ حالا حالاها خیلی وخ داری که به روز بری واس خودت بگردی. یا الله، شروع کن به ویجین کردن.

هن سم دسغاله را برداشت، اما دوباره ولش کرد روی سبزی کاری‌ها، و دسغاله، مثل یک توپ لاستیکی افتاد و ورجست.

باباجانم گفت: - خب، تام! پنجاه سنت مزد کا کارو رد کن بیادا آقای آون سرش را تکان داد و گفت:

— ابدأ! تا غروب نشه به پولم نمی‌دم. او مدیم و به اندازه پنجاه سنت کار نکرد! آگه پولو پیش پیش بدم و بعد ببینم قد پولم کار نکرده مغبون می‌شم دیگه؛ مگه نه؟
— ناراحت نباش!

— ناراحت نباش؟ به گردن من که هن سم به اندازه پولت کار کنه. خودم ساعت به ساعت می‌آم به اش سر می‌زنم که خاطر جمع بشم قد پولی که می‌گیره کار کنه!
کاکا دوباره به التماس افتاد:

ترو خدا، آقاموریس!

— چه مرگنه!

— آقاموریس! من خوش ندارم و بیجین کنم. دلم می‌خواد برم دنبال مرخصیم!

بابام چپ‌چپ نگاهش کرد و بعد، با انگشت، دسغاله‌را که زیر پای کاکا افتاده بود به او نشان داد.

— خوب، تام! پنجاه سنت و رد کن ببینم...

— اما آخه پیش از تموم شدن کار چه اصراریه می‌کنی که مزدشو بستونی؟

— آگه این پولو جلو جلو می‌دادی خیلی خوب بود. می‌دوننی؟ یک کار فوریه که باس سروتهشو هم بیارم.

آقای آون تونخ کاکا رفت که مشغول و بیجین کردن شده بود. بعد از چند لحظه دستش را برد تو جیبش و با مستی میخ و پیچ و پول خرد درآورد. توی‌شان را گشت، چندتا سکه ده سنتی و پنج سنتی درآورد و گفت:

— اما بهات بگم: آگه سیات کار منو درست انجام نده، دیگه هیچ وخت اجیرش نمی‌کنم‌ها!
— از اجیر کردنش پشیمون نمی‌شی. این سیا بهترین عمله‌تیه که من تو عمرم دیده‌م.

آقای آون پول را به بابام داد و باقی چیزهائی را که توی مشتش مانده بود ریخت تو جیبش. همین که بابام پنجاه سنت پول را تودست خودش حس کرد، شلنگ انداز به طرف خانه راه افتاد.

هن سم دوباره عجز و الحاح را شروع کرد:

— آقاموریس! ببخشیدا...

— دیگه چه مرگنه؟ نمی‌بینی چه قد گرفتارم؟

نمی‌شه دست کم به خورده زودتر ولم کنن که اقلا به ساعتی از مرخصیم...

— نه خیر! دیگم حاضر نیستم یک کلمه راجع به این مرخصی لعنتیت حرف بشنوم، تا حالا هیچ دیدی که من خودم به ساعت مرخصی برم؟

باباجانم آن قدر عجله داشت که حتی از آقای آون خدا حافظی هم نکرد. زد به کوچه و دوید طرف خانه و در را چنان باز کرد و بست که سروصدایش عالم را برداشت.

دختره همان طور که آنجا لب تخت نشسته بود کراوات‌ها را یکی یکی تا می‌زد و می‌چید تو چمدان... وقتی که باباجانم وارد شد، سرش را بلند کرد. بابام گفت: — خب، اینم پول!

پهلوی دختره نشست و سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی را جیرینگی کف دست او ریخت و گفت:

— دیدی چه زود گیر آوردم!

دخترک کراوات راه‌راه سبز و زرد را از روی تخت‌خواب برداشت و به طرف باباجانم دراز کرد:

— خوب. اینم کراوات شما!

کراوات ول شد و روی زمین، کنار پای بابام افتاد.

بابام گفت: — مگه دلتون نمی‌خواد که...

به نظر می‌آمد باباجانم که اولش کمی متعجب شده بود، حالا

دیگه دارد عصبانی می‌شود. دختره پرید تو حرفش و گفت: — دلم نمی‌خواد که چی؟

بابام با دهن باز. هاج و واج نگاهش کرد. دختره خم شد که

بقیه کراوات‌ها را تا کند و توی چمدانش بگذارد.

باباجان جویده جویده گفت:

دهه! من خیال می‌کردم که حالا دوباره، مثل اون دفعه، کراواتو

به گردنم می‌بندین و...

— گوشاتونو واکنین ببینین چی می‌گم. من کراواتو به شما

فروختم، نه؟ خب! مگه با پنجاه سنت «چیز دیگه‌ئی» هم از من

می‌خواهین؟ من ناچارم تا غروب تموم این شهر و از پاشنه در کنم.

اگه بخوام واسه هر یه‌دونه کراواتی که می‌فروشم يك ساعت سر گره

زدنش وقت تلف کنم، دیگه چه‌طوری می‌تونم به کار و کاسبیم برسیم؟

بابام تته‌پته کنان گفت:

— اما... اما... خیال می‌کردم که...

— خیال می‌کردین چی؟

— خیال می‌کردم... خودتونم دلتون می‌خواد که... به دفعه

دیگه... اونجوری... یعنی... گرهش بزنین!

دختره غش‌غش خندید و گفت:

آها! حالا فهمیدم!

آنوقت بلند شد و در چمدانش را بست. باباجانم همان‌طور

نشسته بود لب تخت و با گردن کج آنقدر نگاهش کرد تا دخترک

خودش را صاف و صوف کرد و از اتاق خارج شد.

در يك چشم به‌هم زدن، آنطرف کوچه به در خانه آقای آون

رسید و رفت تو.

بابام مدتی همان‌جا نشست و چشمش به کراوات راه‌راه سبز و

زردی که کف اتاق افتاده بود خیره ماند. بعد، يك دفعه بلند شد و با

تمام قوت لگدی بدان زد و به آنطرف اتاق پرتش کرد.

آنوقت رفت روی ایوان پشت ساختمان، بالای پلکان نشست.

آنجا، دوباره می‌توانست تو سینه کش آفتاب چرتی بزند.

را برای پیدا کردن يك كار حسابی توزحمت نینداخته.

مامان تمام روز توحیاط راه رفته به بابا غر زده بود... آخر هیچ وقت باباجانم پولی دست و پا نمی کرد، و بیچاره مامانم مجبور بود برای گذران خانواده، رخت چركهای مردم را بشوید و اطوبكشد. اما وقتی باباجانم دماغ شد و مثل لاکپشت سرش را تو کشید، مامانم هم دیگر بخرخر نکرد و ساکت ماند... تنها يك بار، باباجانم به مامان گفت حالا که این طور شد، فقط برای این که ثابت کند آن اندازه هاهم در پول پیدا کردن دست و پا چلفتی نیست، به دنبال کاری خواهد رفت. و بلافاصله من و کاکا هن سم را فرستاد که برویم از مردم برای تهیه تمشك سفارش هائی بگیریم. و گفت هر چه ممکن است بیش تر سفارش بگیریم و در باز گشت به او بگوئیم که چند «گالون» سفارش گرفته ایم.



۱۱

چه گونه باباجانم وارد مشاغل سیاسی شد؟

وقتی «بن سیمونز» - کلانتر محل - از کوچه بالا آمد و وارد حیاط شد، تازه شامان را خورده روی ایوان جلوخانه نشسته بودیم. بابام آن شب هیچ کیفور نبود و تقریباً در تمام مدت يك کلمه حرف نزده بود، جز این که گاهی زیر لب باخودش چیزی می گفت و غری می زد.

درحقیقت باباجانم از صبح آنروز توب بود. علتش هم این بود که مامانم سخت سر کوفتش زده بود و به اش گفته بسود آدم تنبل بی کارهئی است که هیچ وقت کار ثابتی نداشته و هیچ وقت هم نخودش

من و کاکا تمام ساعات قبل ازظهر را در شهر از خانهئی به خانه دیگر رفتیم و از مردم سوآل کردیم که تمشك تازه می خواهند یانه. تمشك خیلی مشتری داشت. اولاً برای آن که تمشك واقعاً چیز خوبی است، ثانیاً برای آن که باباجانم توصیه کرده بود مخصوصاً به خانه دارها بگوئیم «تمشك تمیز و مورچه نزده»!

بابام پیش خودش حساب کرده بود اگر بتواند بیست و پنج گالون تمشك از قرار گالونی بیست و پنج «سنت» بفروشد، درآمزش از شش دلار هم بالا می زند. و معتقد بود که این مبلغ، برای يك روز کار، پول کلانی است. این را برای مامان توضیح داد و مامان چنان غافلگیر شد که همه بدزبانی های صبحش را از یاد برد.

من و هن سم توانستیم بیست گالون سفارش بگیریم. مشروط به

آن که تمشک‌ها را فرداشب در خانه‌ها تحویل بدهیم، اما باباجانم وقتی این را شنید کمی وارفت.

معنی بیست گالون سفارش این بود که مجموع در آمدمان به جای شش دلار و خرده‌ئی. پنج دلار بیش‌تر نمی‌شود. و بابام ادعا کرد فقط شش دلار و فلان قدر بالا را گرفته است که برای يك روز کار پول کلانی است، نه پنج دلار را! - و با وجود این به ما گوشزد کرد فردا صبح، کله سحر بیدار بشویم که برای تمشک چینی برویم به بیرون شهر. موقعی که مامان این را شنید، آمد تو و به باباجانم فهماند که او هم حرفی دارد و باید بگوید: او مطلقاً نخواهد گذاشت که هن‌سم و پسرش برای چیدن تمشکی که آقا استروپ می‌خواهند بفروشند تو زحمت بیفتد! و اضافه کرد:

یکی از اون: مگه چیدن بیست گالون تمشک شوخیه، مرد حسابی! خیلی خیلی فرزه‌م که بچینین تازه یه هفته تموم وقت لازم داره! بابا تولب رفت و به مامان تهمت زد: - مخصوصاً اینو می‌گی که من عصبانی بشم!

و دیگر، در تمام مدتی که شام می‌خوردیم، لام تا کام، يك کلمه هم حرف نزد.

از موقعی که آمدیم روی ایوان نشستیم، بابام همین‌جور يك ریز باخودش غرزد و غرزد، تا وقتی که بن‌سیمون وارد شد و سلام کرد.

بابام گفت: - سلام، بن! بیا بشین.

مامان هیچی نگفت. با سیاستچی‌هایی از قماش بن‌سیمون میانه‌ئی نداشت و از آنها، يك قلم: متنفر بود.

بن، همان‌طور که تو تاریکی برای پیدا کردن صندلی کورمال کورمال می‌کرد، گفت:



- چه شب خنکيه، خانم استروپ!

مامان گفت: - شاید...

سکوت سنگینی برقرار شد. بن چندبار سینه صاف کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما می‌ترسید دهن‌وا کند و از مامانم لپچاری بشنود.

بابام پرسید: - انگار این روزها خیلی گرفتاری، بن؟

کلاتر، مثل این که منتظر بود فرصتی برای حرف‌زدن پیدا کند باشوق و شتاب گفت:

- خیلی. خیلی گرفتارم انقد گرفتارم که فرصت گیرم نمی‌آد

یه دقیقه به جا بشینم و خستگی در کنم. هر دقیقه خدا به جام. همین جور کار، کار و بازم کار... از بوق سگک تا نصفه های شب... همین دیروز بود که زخم می گفت اگر بخوای همین جوری ادامه بدی، مجبور می شی بیست سال زودتر يك تابوت برای خودت دست و پا کنی... مجبورم گشتی تو کوچه ها بزخم، تو زندون سری بکشم، این و اونو توقیف کنم، مراقب تحت نظری ها باشم، و دیگه خدا خودش می دونه چه کاره های دیگه ئی... درست مثل یه پارچه شسته که رو طناب پهن کرده باشن بخشکه، مدام تو جنبیدنم موریس.

بابام بی معطلی بیخ حرف را چسبید و گفت.

– تو به يك كوكمك احتیاج داری، بن. مثلاً به من... من اینور و اونور کارامو که درز بگیرم، یه خورده وقت پیدا می کنم. البته نه چندون زیاد، اما خوب. یه چیزی می شه!... آخه به کارای خودمم باس برس... روهم رفته، اگه لازمت باشه می توئم کارامو جوری راس و ریس کنم که ساعتای بیکاریم سر هم دیگه بچسبه.

بن به جلو خم شد و گفت:

– موریس! راستش برا همین که یه خورده آزاد بشم امشب پاشدهم او مدهم سراغ تو... نمی دونی چه قدر خوشحالم که خودت اول اینو پیشنهاد کردی...

مامان گفت:

– بن سیمون! من نمی دونم باز چه کلکی می خوای سوار کنی.

اما هرچی هست ازت خواهش می کنم از تو لفاف درش بیاری، تا مثل اون دفعه نشه که، حقه رو به موریس سوار کردی... من نمی خوام به حرفاتون گوش بدم و سردر بیارم که واسه تیغ زدن مردم چه حقه تازه ئی

می خواهین سوار کنین. مثل قضیه اون «تابوت کش دار» که می شد همه خونواده رو توش گذاشت!... معلومه خوب: هر کسی دوست داره تابوتی داشته باشه که کش بیاد، که وقتی یکی دیگه از اعضای خونواده هم می میره، بشه گذاشتش اون تو... همچی چیزی رو همه می خوان. پس واسه کلاه گذاشتن سر مردم وسیله می زونیه.

– مادام استروپ! اون فکری که من دارم همچین چیزا نیست.

من برا «موریس» تو فکر يك کار همیشه هستم.

مامان که داشت روی صندلی گهواره ئیش تاب می خورد، ناگهان

از حرکت ایستاد، خودش را راست گرفت و با تشدد پرسید:

– مثلاً چه کاری؟

بن گفت:– حالا عرض می کنم... انجمن شهر، تو جلسه دیشب خودش تصمیم گرفت در مورد این سگک هائی که تو کوچه ها ول می گردن طبق قانون عمل کنه... آخه مثلاً الانه من دو روزه دارم عقب یه سگی می گردم که هار شده و باید بگیرم بکشمش... انجمن شهر، به هزار و يك دلیل قبول کرده که وجود این همه سگگ هرزه، مخل امنیت اجتماعیه و و به من دستور داده قانون سگک های ولگردو اعلام بکنم و هر سگی رو که دیدم تو کوچه ها می گرفته بگیرم سر به نیست کنم... من به او نا گفتم که کارم چه قدر زیاده و، او نام طفلکی ها راضی شدن که کس دیگه ئی رو مأمور این کار بکنیم.

مامان يك هو مثل ترقه از روی صندلیش پرید و جیغ جیغ کنان

گفت:

– کس دیگه ئی رو مأمور جمع کردن سگای ولگرد کنین؟...

بن سیمون، می خوای تو روی من بگی که خیال داری شوهرمو برا

دویدن دنبال سگا استخدام کنی؟... بالالا همین الآن مٹ برق از این جا بزن به چاک، بی قباحت!

بن سیمون حالت دفاعی به خودش گرفت و با عجله گفت:
- به دقیقه مجال بدین خانم استروپ! من کی همچین حرفی زدم؟... یکی از اعضای انجمن اسم موریسو برد که، مثلاً، این شغل مناسب اونه و... اونا تصویب کردن که...

بابام حرف او را برید و گفت:
- به طور قطع سگا خیلی دوست دارن دنبال من بیان. از قرار معلوم، انجمن شهرم اینو می‌دونه... من خودم دیده‌م که انگار سگا همیشه منتظر من!

مامان با تشدد سخنرانی باباجانم را برید و فریاد کشید:
- خفقون می‌گیری یا نه، موریس؟... آه، آه، آه! هیچ کسو تو عمرم ندیدم این قد فطرتش پست باشه!

- اما اشتباه نکنین خانم استروپ: عده زیادی از سیاستمدارای مشهور و اعضای کنگره و خیلی از کلانترها، زندگی سیاسی خودشونو از کار «جمع کردن سگای ولگرد» شروع کرده‌ن. خیلی کم‌ن سیاست مدارائی که از راه‌های دیگه وارد این کار شده باشن.

مامان گفت: - هیچ وقت همچی چیزی رو باور نمی‌کنم. من همیشه خیلی بیش‌تر از این‌ها برا یه سیاستمدار قُرب و منزلت قائل بوده‌م.

- سیاست، چیز خیلی عجیبیه... مثلاً همین که، یه سیاستمدار، میتونه کارشو خیلی زود، از همین راه جمع کردن سگای ولگرد شروع کنه و، بعد از اونم شروع کنه به طی کردن مدارج ترقی و پله‌های بالاتر.

اصلاً سیاست غیر از این، چیز دیگه‌ئی نیست که!

مامان ساکت شد و من از نو صدای جنبیدن صندلی گهواره‌تیش را شنیدم. خیلی ساده می‌شد فهمید که دارد به حرف‌های کلانتر فکر می‌کند.

باباجانم نطقش و اشد:

- من راجع به این موضوع فکرمی‌کنم. فکر شو که، البته خیلی پسندیده‌م... راستش، از مدت‌ها پیش به خودم می‌گفتم که بالاخره من یه روز باید تو زندگی سیاسی دل بزرگی بازی کنم... ایسن فس فس- کردن یکنواخت هر روزی یک کمی این جا و یک کمی اونجا، - نخ- خیر!... از اولش می‌دونستم که این جور چیزها به دست نمی‌آد! بن سیمون، دیگه مجالش نداد:

- خب، موریس! از قرار، تو دیگه این شغلو قبول کرده‌ی. برای تو، این، کار بزرگیه - می‌دونی؟... باس بگم خیلی شانس آوردی... گرچه، یه خورده هم فعالیت‌های خود من زمینه‌رو آماده کرد.

بابام همان‌طور که نشسته بود بی حرکت ماند و کوشید در تاریکی صورت مامان را ببیند... مامان یکریز صندلی گهواره‌تیش را حرکت می‌داد. و صدای یکنواخت آن به صدای قطرات آبی شباهت داشت که از شیرینی توی تشت بچکد.

باباجانم که همان‌طور می‌کوشید تو تاریکی قیافه مامانم را ببیند، گفت: - خب، این یه شغلیه که، باب منه و خیال می‌کنم که باید قبولش کنم...

یک لحظه صبر کرد ببیند مامان چه می‌خواهد بگوید. مامان وانمود کرد که تو نخ آن‌ها نیست، و بابام به سرعت گفت: - پیشنهاد تو

قبول می‌کنم!

و کار را تمام کرد. بن سیمون بلند شد و به طرف پلکان راه افتاد:
- جداً موریس، خیلی خوبه. من چه قد ازین کارت خوشحال
شدم. خوب، امیدوارم فردا صبح بعد از اون که صبحونه تو خوردی تو
شهر بینمت.

از پله‌ها شروع بیائین رفتن کرد. همین که به آخر آن رسید، بابا
شتابان بلند شد و صدایش کرد. خیلی مضطرب بود. گفت:

- بن! برا این کار چه قد می‌سلفن؟

- آه... منظورت حقوقه؟

- خوب آره دیگه... برا این که آدم شاغل امور سگهای ولگرد

بشه چه قد می‌سلفن؟

- راستش این که، همیشه راجع به حقوقش گپ زد...

بن، بفهمی نفهمی دست و پایش را گم کرده بود.

بابام گفت:

- خوب. پس چی؟

- همین قد، یه پاداشی می‌دن.

- پاداش؟

- خوب بعله دیگه... برا کارای سیاسی که حقوق نمی‌دن، پاداش

می‌دن.

- پاداشش چه قدی می‌شه؟

- برا هر سگی که به دام بندازی بیست و پنج سنت.

بابا ساکت ماند و مدتی مدید چشمش توی تاریکی راه کشید.

بن آرام آرام کوچه را گرفت و راه افتاد. باباجانم گفت:

- راستشو بخوای يك کمی دل چرکین شدم... من انتظار داشتم

که دست کم آخر هر هفته به حقوق ثابتی داشته باشم.

- اما موریس، در عوض، فایده پاداش اینه که حقوقت محدود

نیست. وقتی حقوقت محدود باشه، تو همیشه می‌دونی که از يك مبلغ

معلومی تجاوز نمی‌کنه. در صورتی که این جوریه، درآمدت حد و حصری

نداره. هرچی بیش تر سگ بگیره، بیش تر پول به جیب می‌زنی.

باباجانم تردماغ شد و گفت: - کاملاً حق باتوئه بن. هیچ فکرشو

نکرده بودم که این جوریه بهتره.

بن دیگر نه ایستاد، و راهش را گرفت و رفت:

- خوب، فردا می‌بینمت.

- شب به خیر، بن! ازت ممنونم که فکر من بودی.

دو تائی مان به ایوان برگشتیم. ماما نرفته بود بخوابد. بابام گفت: -

بچه بریم بگیریم تخت بخوابیم. فردا روز بزرگیه، خیلی به استراحت

احتیاج داریم.

لباس مان را کندیم و روی جاهای مان دراز شدیم. من تادیر گاه

صدای بابام را می‌شنیدم اسم سگهایی را که تو شهر می‌شناخت بسا

خودش می‌گفت...

... و بالاخره خوابم برد.

فردا صبح، همین که صبحانه را خوردیم، بابا کلاهش را برداشت:

باید به شهر، سراغ بن سیمون می‌رفت.

مدت زیادی در راه نبودیم. بابام به من گفت که وقتی کارمان را

شروع کردیم، اسپارکی - توله شکاری را که همیشه در ایوان خانه

«فرانک پاین» می‌خوابید - یادش بیارم.

بن سیمون را پیدا کردیم. توی سلمانی بود و داشت ریشش را صفا می داد. صورتش پراز کف صابون بود و نمی توانست حرف بزند. و به مجردی که توانست، با دستش اشاره‌ئی به ما کرد و گفت:
 - حال و احوال، موریس؟ خودتو برا کار حاضر کرده‌ی؟
 - دلم قبلی و بلی می‌ره که هرچه زودتر شروع کنم، بن!



- من تا به دقیقه دیگه به اختیارتم.
 بعد از آن که بلند شد و کلاهش را سرش گذاشت، به بابام گفت
 برود تو شهر بگردد و هر جا سگی دید که ول می‌گردد ببرد هر جا که
 خودش می‌داند حبس کند.
 - تموم کار همینه؟
 بن گفت: - همین ... می‌بینی چه قدر سهله؟ از آب خوردن
 سهل‌تر!
 از آن طرف شهر شروع به کار کردیم. خیلی آهسته راه می‌رفتیم

و مراقب سگ‌ها بودیم. در آن ساعت صبح، بیش‌تر مردم خواب
 بودند و دیوارالبشری تو کوچه دیده نمی‌شد.
 نیم‌ساعتی که راه رفتیم، بابا دست تو جیبش کرد و يك سکه‌ده.
 سنتی در آورد:
 - بدو پیش قصاب، بچه! گنده‌ترین تیکه گوشتی رو که می‌شه
 با این پول خرید، بخرو بیا ... لازم نکرده حتماً خیلی نازه باشه؛ همین
 قد که خیلی گنده بود کافیه.
 به تاخت رفتم و با يك تکه گوشت خیلی بزرگ برگشتم.
 باباتو سایه يك درخت چتری نشسته پادشاه هفتم را خواب می‌دید.
 اما همین که من برای نشان دادن گوشتی که خریده بودم تکانش دادم،
 از خواب پرید.
 گوشت را بو کرد و گفت: - خوب. حالا دیگه می‌آن. بیا بریم
 بچه!
 از يك کوچه دیگر راه افتادیم، بابا گوشت را تو دستش گرفته
 بود. طولی نکشید که پشت سرمان را نگاه کردیم و دیدیم يك سگ
 پر پشم و پیلی گل باقلائی، پوس پوس کنان دارد دنبال ما می‌آید.
 - غیر از این هیچ کاردیگه نمی‌تونستیم بکنیم بچه. تویه همچی
 وضعی غیر از يك تیکه گوشت هیچی به داد آدم نمی‌رسه.
 سوتی زد. سگ گوش‌ها را تیز کرد و سرعت بیش‌تری به حرکات
 خود داد.
 اندکی بعد، سگ دیگری که باد بوی گوشت را به دماغش
 رسانده بود به اولی ملحق شد.
 سر اولین گذر که رسیدیم، تعداد سگ‌ها به هفت رسیده بود.

بابا جانم با دمش گردو می شکست. به من گفت که جلو جلو بدوم و در انبار را واکنم. داخل انبار شد و همین که دسته سگ ها هم عقب سرش وارد شدند، خودش با تکه گوشت گریخت، و من در را بستم.

— به سگ دیگه که به تور بندازیم، دو دلار به جیب زدیم... پول واقعاً مفتیه! فقط مزد خیابون گز کرده دیگه. تازه حالا دارم می فهمم که چرا مردم این قد عاشق کارای سیاسی هستن. حالا دیگه من به هیچ قیمتی حاضر نیستم جای خودمو با هیچ کدوم از خالق الله عوض کنم. برا این که زندگی آدم به خوشی بگذره، هیچی بهتر از کارهای سیاسی نیست.

يك كوچه ديگر را پيش گرفتيم. هنوز چند قدم بيش تر نرفته بوديم كه يك سگ گنده، غرش كنان از زير خانه ئی در آمد و دنبال مان به راه افتاد.

دفعه دومی که به انبار رفتیم، حساب کردم دیدم پنج تا سگ عقب سرمان است.

به قصد «اسپارکی» سری به حوالی خانه آقای «پاین» زدیم. وقتی همه این سگ ها را قلع و قمع کردیم، بابا جانم نشست رو ماسه ها با چوب کبریت شروع کرد به حساب کردن دستمزدش: سه دلار و نخورده ئی شده، بچه!

کبریت را انداخت دور و ادامه داد:

— برا این چند ساعت کار مزد کلونیه. اگه فردا همین قد کار کنیم، شیش دلار گیرمون می آد. آخر هفته، هیجده بیست دلار پول به مون می دن. این پولیه که هیچ وقت فکر نمی کردم تو زندگی دستم

بیاد... بیا! حالا دیگه ظهره باس بریم نهار بزیم.

سرمیز، مامان جانم صم و بکم نشست و بابام جرأت نکرد لام تا کام جيك بزنه.

غذا که تمام شد، رفتیم زیر درخت توت چتری نشستیم. هنوز يك ساعتی نگذشته بود، که دیدم بن سیمون دارد با عجله به طرف خانه ما می آید. بابا جانم همان طور خواب بود، اما من فوری بیدارش کردم. گفتم نکند «بن» کار واجبی دارد که حتماً باید به بابا جانم ابلاغ کند.

بن، رسیده نرسیده، نفس زنان گفت:

— موریس! ممکه به من بگی این همه سگی را که تو انبار چپوندی از کدوم جهنم دره آورده ی؟

بابام همان طور که رو آرنجش بلند می شد، گفت:

— سگ ها؟... هیچی... لابد از تو کوچه دیگه... مگه کار من همین نیست که حیوونای ولگرد تو کوچه رو شیکار کنم؟... خب اینائی هم که من تو دام انداختم نه بز ننه گوساله، سگن دیگه...

«بن» با عصبانیت گفت: — آخه تو «فوت» سگ آقای شهردارو که جایزه برده، گرفته ی... از اون طرف، آقای «جری هندریکز» شیکایت کرده که سگ ایتالیائیشو دزدیدن؛ اونم تو انباره... سگ آقای «پاین» هم که بهترین سگ شکاری دنیاس اون توئه. خیلی از سگای مردمو — که دولت بابتشون سالی دو دلار مالیات می گیره — گرفته ی کرده ی اون تو. تو نباید سگائی رو که مردم بابتشون مالیات می دن بگیری!

بابا جانم گفت:

– آخه اونا تو کوچه ول می گشتن. من دو دور تو شهر چرخیدم.
این سگا هیچ معلوم نمی شه که ممکنه صاحبی هم داشته باشن. وظیفه
و مسئولیت سیاسی من حکم می کرد دستگیرشون کنم خب... منم به
وظیفه عمل کردم.

– خب، اینارو چه جوری تو نستی بکنی اون تو؟

– به جوری کردم دیگه... معمولاً سگا دوست دارن دنبال من
بیان. دیشبم اینو بهات گفتم.

– اونا رو با طعمه‌ئی چیزی دنبال خودت نکشوندی؟

– تموم و کمال نمی توئم سیاستمو برات بگم. اما... خب
دیگه... یک تیکه گوشت کوچولو... اونم یه هو به فکرم رسید.

بن کلاش را برداشت و در حالی که صورتش را با دستمال
خشک می کرد گفت: – منم همین فکرو کردم. شك داشتم که موضوع
دیگه‌یی تو کار باشه.

مدتی هر دو شان ساکت ماندند. بعد بن کلاش را سرش گذاشت
و به بابا جانم نگاه کرد:

– موریس! خیال می کنم کار این سگای ولگرد و دست خودم
بگیرم بهتر باشه. از اون گذشته، جمع کردن سگای ولگرد، می ترسم
وقت تورو خیلی بگیره.

– سه دلاری که من کار کرده‌م چی می شه؟ نمی دنش؟

– چندون مطمئن نیستم... در هر حال فکر نمی کنم انجمن شهر
بتونه به این سرعت به کسی پولی بده. شهردار احتمالاً از خدمات من
یه تشکر خشک و خالی می کنه و... بس!... در این صورت دیگه من
چه طور می توئم صورت حسابم جلوش بذارم؟... می دونی؟ یکی از

اولین چیزائی که آدم باید تو سیاست یاد بگیره اینه که واسه یه
سیاستمدار، بدترین سیاستا اینه که بخواد روپاهای یه سیاستمدار دیگه
راه بره!... موریس خان! کلاهو قاضی کن: آخه من چطور می توئم
کار به این مهمی رو واس خاطر تو از دست بدم؟

بابا به علامت تصدیق سری تکان داد و بعد، از نو چشم‌هایش را

به زمین دوخت. سرش را به درخت توت چتری تکیه داده بود. گفت:

– گمون کنم حق با توئه، بن!... از همه چی گذشته، این کار

تموم وقت منو می گیره. منم که این همه کار سرم ریخته، از بیخ با شغل

هائی که تموم وقت آدمو بگیره مخالفم!

روشن نکرد زیرا وقتی توی اتاق تاریک باشد، آدم بهتر می‌تواند ببیند که بیرون‌ها چه خبر است.

مامانم مدتی ساکت ماند. سگ‌ها کمی غره کشیدند و بعد، دوباره شروع کردند به پارس کردن. جرأت نداشتیم شب‌ها ول‌شان کنیم! اگر ول‌شان می‌کردیم پاچه هر کسی را که از آن‌جا رد می‌شد می‌گرفتند. بخت بابا جانم بلند بود، و گر نه امکان داشت که او را هم مثل غریبه‌ها گاز بگیرند.

مامانم که یکریز کلید در حیاط را به کف در گادی پنجره می‌کوبید، گفت:

— بله. خودش است!

هر وقت مامانم چیزی مثل کلید را با آن وضع به چیزی مثل لبه پنجره می‌کوبید، همه می‌فهمیدند که اوقاتش مثل سگ تلخ است.

خلاصه. چیزی نگذشت که صدای تلق و تلوقی بلند شد: انگار ارابه‌ئی بود که داشت از روی يك پل رد می‌شد. ناگهان مثل این که کسی با پتک آهنگری به پی‌خانه بکوبد، تمام ساختمان به لرزه در آمد: بابا جانم همیشه در تاریکی برای این که ببیند پله‌ها و کف ایوان طاق تحملش را دارد یا نه، آن‌ها را یکی یکی امتحان می‌کرد. مواعی که دیر به‌خانه می‌آمد همیشه خیال می‌کرد تله‌ئی سر راهش گذشته‌اند یا دامی برایش ترتیب داده‌اند. می‌ترسید که مثلاً قسمتی از نخته‌های کف ایوان را بریده باشند تا وقتی پایش را می‌گذارد، آن تو برود و گیر کند، و مامانم با دسته جاروب یا چیز دیگری درست و حسابی از حفش بر آید.

مامانم گفت:



۱۲

مهمان شبانه

نزدیک‌های نصف شب بود که ناگهان سگ‌ها با عوعوشان محشری به‌راه انداختند.

مامان بلند شد رفت لب پنجره... تقریباً دو هفته داشتیم به عید کریسمس، و هوا سرد و برفی بود. بعد از شام، باد، کمی خوابید. اما باز هم گاهی زوزه‌اش از زیر شیروانی شنیده می‌شد... در يك چنین شب‌هائی، خوابیدن زیر چند تا لحاف خیلی به آدم می‌چسبد.

چراغ راهرو روشن بود، چون ما داشتیم که همیشه یکی از چراغ‌های خانه را تا صبح روشن بگذاریم. اما مامانم چراغ اتاق را

- این چندمین دفعه‌س که با این وضع می‌آد خونه. دیگه دلم از قیافهٔ ایکیبیرش آشوب می‌شه.
من گفتم:

- مامان جونم! بذار منم بلندشم باباجونمو ببینم.

مامان دوباره کلید را کف در گاه کوبید و گفت:

- خفه‌شو ویلیام! ندیدیش هم ندیدی. لحافو بکش سرت و

بکپ!

من چمباتمه زدم و لحاف را کشیدم سرم. و موقعی که حس کردم دیگر مامان تو نخم نیست، گوشهٔ آن را پس زدم تا بتوانم بیرون را ببینم.

در راهرو، يك دفعه چنان باز شد که نزدیک بود شیشه‌های آن خرد شود و به زمین بریزد. بابا جانم هیچ وقت از بابت صندلی‌ها، شیشه‌های در و چیزهای دیگر خانه غمی نداشت و زیاد پایی حفاظت این جور چیزها نبود. يك روز چرخ خیاطی مامانم را انداخت چنان درب و داغونش کرد که مامانم تا مدت‌ها برای تعمیرش صنارصنار پول جمع می‌کرد.

من در همهٔ عمرم هیچ وقت فکر نمی‌کردم که باباجانم بتواند يك چنین سر و صدائی راه بیندازد.

چنان پائی به زمین می‌کوفت که آدم خیال می‌کرد قصد دارد آجرهای کف حیاط را توزمین فرو کند. دیوارها به لرزه درآمد قاب-عکس‌های روی دیوار کج شد و حتی عکس مادر بزرگ به کلی يك‌ور شد و نزدیک بود بیفتد.

مامانم چراغ را روشن کرد، رفت طرف بخاری، و خلوارها را

بهم زد تا آتش را در گیر کند.

زیر نخا کسترها چند تا گل آتش باقی مانده بود که وقتی مامانم با روزنامه باد زد و چند تا تراشهٔ کاج رویش گذاشت، شعله کشید. آن وقت چند تا هیزم گذاشت روی آن، پشتش را به آتش داد و نشست، و منتظر ورود بابام شد.

سروصدائی که باباجانم به راه انداخته بود هنوز بلند بود. انگار توی آشپزخانه صندلی‌ها را با پایش به این‌ور و آن‌ور می‌انداخت یا به طرف در پرت می‌کرد. بعد، ناگهان همهٔ سروصداها خوابید، و بابا جانم به کسی که همراهش بود چیزی گفت:

مامانم با عجله بلند شد. سر راه، جلو آینه، موهایش را صاف و صوف کرد و روپوشش را پوشید. اصلا خیال نمی‌کرد که کسی همراه بابام باشد. آن وقت به من گفت.

- مگه نشنیدی چی گفتم؟ لحافو بکش سرت بکپ

التماس کنان گفتم:

- مامان جونم! بذار من هم ببینمش!

پای برهنه‌اش را کوبید زمین و گفت:

- سر به سرم نذار ویلیام! می‌کپی یا نه؟

لحاف را کشیدم سرم، اما يك جوری که باز هم بتوانم از زیرش بیرون را ببینم.

در اتاق، مختصری باز شد. من زیر لحاف قوز کردم که بهتر بتوانم تماشا کنم. باباجانم چنان لگدی به در زد که در باز شد و خورد به دیوار، و مشتی گچ و خاک از دیوار به زمین ریخت.

مامانم که دست‌هایش را به سینه‌اش صلیب کرده جلو در ایستاده

بود بابام را براندازی کرد و گفت:

— موریس استروپ این وقت شب چه مرگنه؟

بابا جانم برگشت، دست کسی را که توی راهرو ایستاده بود گرفت کشید تو و گفت:

— بیا تو! خونه خودته. خیالت راحت باشه، این جا ارباب منم! کسی که بابام دستش را گرفت و کشید تو، دختری بود که قد و هیكلش نصف قد و هیكل مامان بود. او را آورد تو، تلو تلو خوران برد پشت چرخ خیاطی، روبه روی مامان نشاندش. مامان مثل پادنمای بالای شیروانی چرخ دور خودش زد. بابام به اندازه‌ئی مست بود تلو تلو می خورد که آدم رغبت نمی کرد نگاهش کند. مامانم آن قدر خیط شده بود که دیگر صدا هم از گلویش بیرون نمی آمد.

بابام به دختره گفت:

— بگو سلام!

صدای دختره در نیامد.

بابام دستش را پشت گردن دختره گذاشت و سرش را خم کرد. این کار را چند بار تکرار کرد، و او را واداشت که به مامان تعظیم کند. آن وقت خودش هم شروع کرد به تعظیم کردن. بعد هر دو با هم، پشت سر هم تعظیم کردند. و آن قدر پشت سر هم تعظیم کردند که آن آخری‌ها، دیگر سر مامان هم بی اختیار بالا و پائین می آمد.

به نظرم می آید که من از دیدن این منظره نتوانستم خودم را نگهدارم و پکی زدم به خنده. مامان يك چند دقیقه‌ئی مات و متحیر آن‌ها را نگاه کرد، بعد رفت جلو بخاری نشست و گفت:

— این دیگه کیه موریس؟ اسمش چییه؟

پیدا بود که خیلی دلش می خواهد اسم دختره را بسداند. به اندازه‌ئی که حتی خشمش هم فرو نشست.

بابام با چنان لختی و بیحالی خودش را روی صندلی انداخت که نزدیک بود تخته‌های آن از هم جدا شود. آن وقت گفت:

— این لوسی خانمه. حالا دیگسه وظیفه تر و خشک کردن من با اونه.

بعد رویش را برگرداند و دید من زیر لحاف چمباتمه زده‌ام. گفت:

— یا الله، پسر جون! حال و احوال؟

زیر لحاف، خودم را جمع و جور کردم و زور زدم چیزی برای گفتن پیدا کنم تا بفهمد که از دیدنش چه قدر خوشحالم. گفتم: — بد نیستم.

پرسید: — ماشاءالله ماشاءالله انگاریه خورده بزرگ شده‌ئی، نه؟ جواب دادم: — مثل این که... یه خورده...

— باریک الله پسر جون! بایدم همین جور باشه. اگه همین جور جلو بری تو يك چشم به هم زدن برا خودت مردی می شی. — بابا جان! من...

اما درست در همین موقع، نیمسوز بزرگی که مامانم به طرف بابام پرت کرده بود از بغل گوشش رد شد و خورد به دیوار.

بابام از روی صندلی بلند شد. چنان پیل پیلی می خورد که انگار داشت می رقصید. مثل این بود که هیزم، جای دیوار، به سر او خورده است.

بعد به همان ترتیب رفت وسط اتاق، صندلی پشتی بلند را برداشت،

اول خوب از نزدیک به دقت براندازش کرد، و بعد شروع کرد به شکستن آن. هر کدام از قیدهایش را که درمی آورد، سروتهش را خوب بررسی می کرد و آن وقت پرتش می کرد تو بخاری.

وقتی کار قیدها و پایه های صندلی تمام شد، شروع کرد به خورد کردن پشتیش و باز هم، تکه های آن را به همان ترتیب توی بخاری می انداخت.

مامانم، جیکش در نمی آمد. نشسته بود و زل زل بابام را می پائید.

لوسی خانم گفت:

«موریس!» ایوای موریس پاشو بریم دیگه...

از وقتی پایش را تو اتاق گذاشته بود، این اولین حرفی بود که از دهنش در آمد. من و مامان با تعجب نگاهش کردیم. بابام که انگار فراموش کرده بود لوسی آن جاست، چشم هایش را به حرف او چرخاند. دختره دوباره گفت:

پاشو بریم موریس.

پیدا بود که از ترس دارد زهره ترك می شود. تعجب هم نداشت، چون همه چشم ها به او نگاه می کردند، و آن روی مامانم دیگر بالا آمده بود!

بابام به اش گفت:

درست مٹ خونۀ خودت راحت باش. این جا ارباب منم...

هیچ فکرشو نکن. بشین لوسی جون!

لوسی اطاعت کرد و رو صندلی نشست.

منظرۀ لوسی که نشسته بود، و مامان که داشت خودش را می-

خورد، و بابام - که با همه قوا مشغول خورد کردن صندلی بود، راستی راستی که خیلی خنده داشت.

به نظرم من دوباره با صدای بلند خندیدم، چون که مامان برگشت مرا برانداز کرد، با انگشتش بر ایم خط و نشانی کشید و با اشاره سر - و ادارم کرد که دوباره لحاف را بکشم روی سرم. اما مگر امکان داشت با این قشقرقی که توی خانه برپا بود، آدم خوابش ببرد؟ مامان می - بایست خودش هم این را بفهمد. من تا آنجا که می توانستم، خودم را زیر لحاف جمع کردم و چشمانم را از آن زیر به آن ها دوختم.

مامان روی صندلی چندبار خودش را عقب و جلو برد و بالاخره گفت:

موریس استروپ! وقتی کلک این صندلی را کنیدی، مثل برق دست می کنی جیب، هفت دلار در میاری لطف می کنی که فردا یکی دیگه بخرم بذارم جاش!
بابام جواب داد:

مارتا! زروزر مفت می کنی ها... تموم دنیا رو که بگردی هیچ مبلی پیدا نمی کنی که قیمتش یکی دو دلار بیشتر باشه.

مامان دیگر طاقتش طاق شد. پرید به طرف بخاری جاروب را برداشت پرید به طرف بابام و آنقدر به سرش کوبید که تمام سیخ و پیخ آن کف اتاق پخش شد. آن وقت جاروب را سروته کرد و با دسته اش به جان بابام افتاد.

بابام از جا پرید و با شتاب، تلو تلو خوران به طرف صندوقخانه پرید و در بین راه، باقی صندلی را هم انداخت تو بخاری، در صندوقخانه را باز کرد و رفت تو، و یک کاری با قفل کرد که مامان هر چه

زور زد نتوانست بازش کند.

اوقات مامان به اندازه‌ئی تلخ بود که دیگر خودش هم نمی‌فهمید چه می‌کند: لب تختخواب نشست و موهایش را با دست صاف کرد. بعد رویش را کرد به طرف صندوق‌خانه که بابام توش سنگر بسته بود، و گفت:

- موریس استروپ! عجب وقتی... این موقع شب... برا الم- شنگه به پا کردن... پیدا کرده‌ی!... ازت می‌پرسم... با این مسخره - بازی‌ها... این بچه‌رو چطور می‌شه... تربیتش کرد؟

منتظر جواب بابام نشد: رفت به طرف لوسی و گفت:

ترو به خدا... ترو به هر مذهبی که داری قسم می‌دم... شر این مرتیکه‌رو طوری از سر من بکن که دیگه هیچ وقت ریخت نحشو نبینم.

لوسی گفت:

- خانم! به من گفته بود یالقوزه... نگفته بود زن و بچه داره.

مامان جیغ زد: - یالغوز؟

خون تو صورتش دوید. خودش را انداخت طرف بخاری و سیخ آتش به همزنی‌را برداشت. سیخ بخاری ما، آهنی و کت و کلفت بود، قدش هم سه پا می‌شد.

مامان آن را گذاشت لای شکاف در صندوق‌خانه وسط دولنگه در، و شروع کرد به پیچاندنش. بابام داد می‌کشید و به در و دیوار صندوق‌خانه جفتک می‌انداخت

لوسی گریه کنان از جا پرید و سر مامان داد زد:

- ولش کنین! آخرش يك كاری دست خودتون می‌دین. آخرش

ناقصش می‌کنین!

مامان برگشت و با کونه آرنج، لوسی را به گوشه‌ئی انداخت:

- ولم کن لجاره! به تو چه که ولش کنم؟

من برای این که همه چیز را بهتر ببینم، رفتم آنور تخت. تا آن موقع تو عمرم آدم‌های به این مضحکی ندیده بودم. دختره و مامانم آن قدر عصبانی بودند که هیچ کدام نفس‌شان بالا نمی‌آمد. اما هر دو- شان از شروع کردن دعوا دل‌شان نبود. درست حال جوجه خروس‌ها را داشتند که هم دل‌شان می‌خواهد دعوا راه بیندازند و هم بلد نستند چه طور آن را شروع کنند!

مامانم با آن قد کوتوله‌اش خیلی قوی بود. بالاخره عقلش رسید که چه کار کند: میله را دور انداخت، یخه لوسی را چسبید و هلش داد طرف در - لوسی از این طرف تا آن طرف اتاق پس‌پسکی رفت، اما درست افتاد رو چرخ‌خیاطی.

مامانم دوباره سیخ بخاری را برداشت و تپاند لای در صندوق‌خانه. در، ناگهان باز شد. بابام خودش را چسبانده بود به دیوار. درست حال دزدی را داشت که وقتی دستش را فرو کرده توی دخیل دکان سقط- فروشی، صاحب دکان مچش را گرفته باشد. تا آن وقت من او را با چنین قیافه‌ئی ندیده بودم.

مامان گردنش را چسبید؛ از توی صندوق‌خانه کشیدش بیرون، بردش پیش لوسی، فریاد کشید:

- پتیاره! الان با لگد از خونه میندازمت بیرون تا بفهمی زیر پای شوهر مردم نشستن چه مزه‌ئی می‌ده... دیگه طاقتم از دست رفته. چیزی نمانده بود که دست مامان به یخه لوسی برسد، که دختره

دوباره پریدند به هم. و این بار درست مثل دو تا جوجه خروس بودند که راه دعوا کردن را یاد گرفته باشند. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می پریدند و دست‌های شان را مثل بال خروس‌ها بالاوپائین می بردند. باد که زیر دامن لوسی و روپوش مامانم می افتاد، من درست پر جوجه خروس‌های جنگی در نظرم مجسم می شد.

آن قدر دنبال یکدیگر دویدند که بالاخره گیس هم را به چنگ آوردند. من تا آن وقت چنین جنجال و مرافعه‌ئی ندیده بودم.

بعد از آن تاریکی توی صندوق‌خانه، حالا چراغ چشم‌های بابام را می زد و نمی گذاشت درست ببیند. سرش را این‌ور و آن‌ور می گرداند و چشم‌هایش راتنگ می کرد، اما با وجود این نمی توانست تمام جزئیات این جنگ و دعوا را ببیند.

مامان و لوسی مثل فرقه دور هم می چرخیدند. از اتاق رفتند بیرون، توی راهرو، و آنجا دوباره باهم گلاویز شدند.

باباجانم فرصت بی سرخری گیرش آمد و در اتاق، شلان شلان دنبال صدلی دیگری گشت

اولین چیزی که نظرش را جالب کرد صدلی راحت مامانم بود که هر وقت دوخت و دوز می کرد یا می خواست چند دقیقه‌ئی يك جالم بدهد، خودش را می انداخت روی آن.

حالا دیگر كتك كاری مامان و لوسی به روی ایوان جلو خانه کشیده شده بود. بابام در راهرو را بست و از تو قفلش کرد. این در، کلفت و محکم بود و از داخل، هم چفت داشت و هم قفل. آن وقت روی تختخواب نشست و شروع کرد، به کندن کفش‌هایش.

گفت:

– پسرجونم! این زن‌هارو با حرف نمی شه ساکت کرد. من از این زن‌ها مخصوصاً وقتی که با هم گلاویز میشن اون قد بدم می آد که خدا می دونه!

کفش‌هایش را انداخت زیر تخت و، چراغ را خاموش کرد. آن وقت، در تاریکی، کورمال کورمال خودش را به تختخواب رساند. صدلی راحتی را هم دنبال خودش می کشید. موقعی که دست به کار شد، من به خوبی صدای ترق و تروق شکستن چوب‌هایش را شنیدم.

پارچه رو کوبش را کند و بعد، شروع کرد به شکستن چوب‌های آن. تکه‌های چوب را یکی یکی به آتش می انداخت. گاه به گاه تکه‌های چوب به جای این که تو آتش بیفتد، به در و دیوار می خورد.

حالا دیگر مامان و لوسی وقوق سگ‌ها را هم بلند کرده بودند؛ انگار دعواشان به حیاط کشیده شده بود، چون که در ایوان سرو صدائی نبود.

بابام گفت:

– پسرم! بعض وقتا فکر می کنم که خدا نمی باس از یه زن بیش تر خلق کرده باشه!

من خودم را زیر لحاف جا به جا کردم و میچاله شدم، به طوری که زانو هام به چانه ام می خورد. نذر و نیاز می کردم که دیگر باباجانم از خانه نرود.

بابام پشتی صدلی راحتی را هم خرد کرد و در تاریکی به طرف بخاری انداخت، اما اول به طاق اتاق خورد و بعد به زمین افتاد. آن وقت، بابام مشغول خرد کردن بقیه شد.

تو تاریکی خوابیده بودم و چون حس می کردم که او در کنارم
است خوشحال بودم.



۱۳

عموجانم «ند»

من و کاکاهن سم، تقریباً تمام بعد از ظهر را در آسیاب گذرانیدیم
و شاید هم‌ا‌ش يك ساعت به موقع معمولی شام خوردن مان مانده بود
که با يك کیسه آرد ذرت که آقای ها کینز آسیابان برای مان آرد کرده
بود به طرف خانه راه افتادیم.

پس از ناهار، مامانم ما را با مقداری ذرت سفید که باباجانم برای
مادیان مان قایم کرده بود به آسیاب فرستاد. این ذرت‌ها را باباجانم قایم
کرده بود تا به قول خودش هر وقت حیوان عاقل شد، در کوچه و خیابان
پس‌پس نرفت و دیگر آخور خودش را با جفتک اندازی‌های بی‌دلیل

خراب نکرد به‌اش بدهد.

موقعی که ما داشتیم خوشه‌های ذرت را کیسه می‌کردیم، مامان به‌مان گفته بود هرچه ممکن است زودتر آن‌ها را آرد کنیم و بر گردیم که می‌خواهد از آن برای شام کلوچه درست کند.

میان‌بر زدیم، از وسط زمین بایری که معمولاً سیرک‌های غیر محلی چادرهای رنگارنگ‌شان را در آن می‌کوبیدند گذشتیم، و راجع به مسابقه روز قبل با هم شروع به مشاجره کردیم... این مسابقه بین دسته محلی ما و کلوب تلمبه‌سازهای جساب‌ویل صورت گرفته بود، و در دور ششم چون یکی از رقبا با چوبی داور دسته ما را مضروب کرد، با جنجال خاتمه یافته بود. کاکا معتقد بود که داور دسته ما درست موقعی که توپ انداز دسته محلی می‌خواست توپ را پرتاب کند، مثنی خاک توچشم شوتیست جساب‌ویل ریخته‌است، و من معتقد بودم که گرد و خاک را باد بلند کرده، و لوک هندرسن - شاگرد عطار بیچاره گناهی نداشته است. موقعی که از روی خطر راه آهن گذشتیم، همین‌طور مشغول مشاجره و بگومگو بودیم. یک قطار تجارתי در ایستگاه سیکامور ایستاده بود که ما به‌اش دقت چندانی نکردیم، همین‌قدر واگن‌هایی را که روی خط انبار کارخانه پنبه ایستاده بودند شمردیم. و در همین موقع بود که دیدیم یکی شلنگ‌انداز به طرف ما می‌دود.

هن‌سم آستین مرا گرفت کشید و گفت: - با این بار آرد، بهتره عجله کنیم. خودت می‌دونی که مامانت گفته می‌خواه واسه شام کلوچه بپزه. بهتره به حرف مادرت گوش بدی.

- به دقیقه صبر کن ببینیم کیه که با این عجله به طرف ما می‌دوه. بذار ببینیم کیه، مگه نمی‌بینی با دستش اشاره می‌کنه که وایسیم؟

- به‌ولگرده. اگه فوری به حرف مادرت گوش ندیم نمکنه کیسه آردو از چنگ‌مون در آره.

کیسه آرد را از روی دوشش برداشت. تو بغلش گرفت و قدم‌هایش را تند کرد.

- بهتره حرف موه جدی بگیریم و به این یارو گوش ندی. من می‌فهمم چی می‌گم. تا حالا خیلی از این ولگردارو دیده‌م. هیچ‌کی از کار خوب ضرر نکرده. این یارو حتماً خیال‌خوبی درباره ما نداره. از من گفتن بود... بهتره به حرفم گوش بدی. عجله کن که زودتر به‌خونه برسیم.



من همان جا که بودم ایستادم تا آن مرد رسید. آن قدر عجله کرده بود که نفس نفس می زد. مدتی نفس های عمیق کشید تا توانست حرف بزند. بفهمی نفهمی سن و سال باباجانم را داشت، اما خیلی بیش تر از اوشکسته شده بود. چشم هایش قدری خنک و وضع بد بود، و حال آدم های عصبی مزاج را داشت. لباس کارش خیلی کهنه بود: سربکی از زانو هایش تا پائین جر خورده بود و معلوم هم بود که مدت درازی از جر خوردن آن گذشته. اما کاسکت قهوه ای رنگی که سرش بود، آن قدر نو بود که انگاری همان دقیقه از مغازه خریده، شست پاهاش از توی کفش درآمده بود. کفش هایش آن قدر سوراخ و جرخوردگی داشت که معلوم نبود چه جوری به پایش بند است. دور گردنش شال زرد و قرمزی بسته بود، مثل ترمزبان های قطار، که این کار را می کنند تا دوده توی لباس شان نرود. اما بیش از هر چیز صورتش به يك اصلاح و صافکاری نیاز داشت! انگشت های دستش بی اندازه دراز بود، و پشم سیاه و سختی مثل تیغ-های تمشك تمام دستش را می پوشاند.

مرد غریبه مرا از نزدیک بر انداز کرد و گفت:

- پسر جون! تو ویلیام، پسر موريس استروپ نیستی؟

- بله آقا!

خیلی تعجب کردم از این که دیدم اسمم را می داند.

- باباجونت کجاس؟

- برا بعضی کارهاش رفته ده. موقعی که می رفت گفت که شب

خیلی دیر برمی گرده.

شانه های مرا گرفت و گفت: - من عمو «ند» هستم، منو نمی-

شناسی؟

- نه، آقا!

ریش های بلندش را نگاه کردم، و موقعی که دیدم می خواهد مرا توی بغلش بفشارد، خودم را جمع کردم که دردم نگیرد. بعد مرا ول کرد و گفت:

- آخرین دفعه ای که اینجا اومده بودم، تو تازه زبون واکرده بودی. هنوز خیلی کوچیک بودی و واسه همینم هست که عمو «ند» یادت نمانده.

- حتماً همین جوره آقا.

به طرف خانه نگاه کرد:

- خوب... حال مادرت چطوره؟

- خیلی خوبه.

همان طور که حرف می زدیم من به خودم فشار می آوردم که یادم بیاید آیا واقعاً تا حالا او را دیده ام یا نه.

باباجانم برادرهای زیادی داشت که توهمه کشور پخش و پلا بودند و من حتی نصف آنها را هم ندیده بودم. مامانم هم مدام می گفت که برادرهای باباجانم کار بسیار خوبی کرده اند که پیش او نمانده اند، مامان اصلاً دلش نمی خواست رنگ آنها را ببیند. یادم می آید يك بار، عمو «استت» که اغلب اوقات محکومیت به اعمال شاقه داشت پیش ما آمد، و مامان نگذاشت بیاید تو، و او - پس از مدتی در حدود يك ساعت که تو ایوان منتظر ماند - رفت رد کارش و من هم دیگر هیچ وقت ندیدمش.

- این وا کسی کیه؟

- این کا کاهن سم کومک حال ماس. تو خونه ما کار می کنه.

– شرط می‌بندم که هیچ وقت کارش به پول سیام نمی‌ارزه. همین طور نیست؟

کاکا از ترس دست و پایش را گم کرد و به تته‌پته افتاد:

– من... من... من...

– ها، می‌بینی؟ به ات چی گفتم؟ حتی عرضه دروغ گفتم نداره! تموم کاری رو که این کاکاسیاه‌ها تو مدت عمرشون انجام میدن می‌شه تو-یه انگشتونه جا داد. همین جور نیس پسر؟

هن سم همان طور تته‌پته کرد: – «من... من...» و فلنگک رابست!

– خونه کدوم طرفه؟

– کدوم خونه؟

– خونه باباننه تو می‌گم دیگه... (زد زیر خنده) تو فکر می‌کنی که من همین جوری، بدون این که سلامی به قوم و خویشام بکنم می‌رم؟ – پس بهتره من به دو برم خونه و آمدنتونو به مامانم خبر بدم. شاید خوشش نیاد که بی‌خبر وارد بشین.

عمو «ند» به عجله گفت: – نه، نه! این کارونکن، آگه خبر نداشته باشه بهتره. آدم موقعی که کسی منتظرش نیست از راه برسه خوشمزه تره. من به طرف خانه راه افتادم و عمو «ند» هم دنبالم آمد. هن سم از ما عقب مانده بود: سر چهارراه نزدیک کسوجه مان کمی ایستادیم تا برسد.

– هن سم! برو آرد و بده مامان و به اش بگو که عمو «ند» م همراه ماست.

«هن سم» از عمو جانم فاصله گرفت و گفت: – من حرفی ندارم از این که آردو به اش بدم، اما قول نمی‌دم که اون یه کار دیگرم بکنم...

بهره برا اون یکی کار، خودت بری. ممکنه اوقات مارتا خانم تلخ بشه و بامن دعوا کنه. من فقط می‌تونم به اش بگم که تو کوچه هیچی ندیده‌م! من دلم نمی‌خواد تو کاری که نه سرپیازم نه ته پیاز، برا خودم قال چاق کنم.

عمو جان «ند» خم شد قلوه سنگ بزرگی از زمین برداشت و گفت: – چی فضولی می‌کنی، سیا! دیگه هیچ وقت تا عمر داری این جوری جواب سربالانندی‌ها! کمترین نفسی ازت در بیاد این قلوه سنگ تو مغزت پائین اومده! فهمیدی سیا؟

هن سم شروع کرد به تند و جویده و نامفهوم غرغر کردن!
– غرغر نکن! آگه رو دنیا فقط یک چیز باشه که من نتونم تحملش کنم همینه که یک کاکا جلو روم واسه غرغر کنه!
هن سم دوان دوان رفت... عمو جانم رفت رو نرسده‌های جلو ایوان نشست. من دیگه نمی‌دانستم چه کنم. می‌ترسیدم کاری کنم که خوشش نیاید و با من هم اوقات تلخی کند. همان جا پای پلکان ایستادم و منتظر شدم.

– در خانه تان، توی ده، خیلی کار هست؟

– همه اش یه تپه‌س. سال پیش بابا جونم کمی ذرت و بادوم زمینی کاشت، تقریباً همه اش همین. بابا جانم همیشه می‌گه وقت زیادی نداره صرف زمین کنه. هن سم گاهی می‌ره شخمی می‌زنه.

– خونواده استروپ هیچ وقت برا کسارای زراعتی چندون آمادگی نی نداشته‌ن.

منتظر بودیم ببینیم که مامان چه خواهد گفت. از خانه کوچک ترین صدائی در نمی‌آمد. احتمالاً هن سم مأموریتش را انجام نداده بود!

– خیلی وقته که من موريسو ندیده‌م. از اون وقت تا حالا خیال نمی‌کنم چندونی عوض شده باشه. مادرت چطور؟ همون جور که بود هست؟

– فکر می‌کنم که بله.

گوش‌هایم را برای شنیدن فریاد تعجب مامان – که شاید در همان لحظه هن‌سم داشت خبر را به‌اش ابلاغ می‌کرد – تیز کرده بودم. چون ساکت نشسته‌ن که انگار هیچ خبری تو دنیا نیست! (عمو جان با صدای بلند حرف می‌زد). – خیلی آروم!

صدای یکی از درهای توی ساختمان را که باز می‌شد شنیدم. مامان به طرف ما آمد. من پس‌پسکی کمی از پلکان فاصله گرفتم. اما عمو جان «ند» همان‌طور که آرنج‌ها را روی زانوهاش گذاشته بود، سر جایش نشسته باقی‌ماند. در توری‌دار، با سروصدا باز شد، مامان روی ایوان آمد و فریاد کشان گفت:

– توئی، نداستروپ؟

عمو جان، مثل این که فتری زیرش کار گذاشته باشند از جا پرید و همان‌طور که از مامان فاصله می‌گرفت و به طرف من می‌آمد، با عجز و لابه گفت:

– یه دقیقه صبر کن، مارتا! من فقط برا این تو شهر موندم که سلامی به تو و موريس بکنم. آخه بالاخره خون خونو می‌کشه.

– بابت قوم و خویش‌ها بی‌خیالش باش، نداستروپ!

– مارتا! منظورم این نیست که یه چیز می‌مثل قوم و خویشی و این حرف‌ها رو وسیله قرار بدم، حالا دیگه من پاك عوض شده‌م. برا فکر کردن خیلی وقت داشتم. دیگه فهمیدم که واقعاً من هیچ وقت وظیفه

خودمو نمیشناختم. من دیگه به کلی اون ورقو بر گردوندم، مارتا...

– فوری از این جا می‌زنی به چاك، نداستروپ! هیچ کدوم ازین حرفائی که می‌زنی به درد من نمی‌خوره. اگه قانون. افسارمنو دست یکی از استروپ‌ها داده، دیگه هیچ قدرتی رو آسمون و زمین پیدا نمی‌شه که وادارم کنه یه استروپ دیگه‌رم سربار خودم بکنم. من به اندازه کافی زجر می‌کشم، دیگه خیال ندارم زجر خودمو دوبرا برش کنم.

عمو «ند» سرش را پائین انداخت و چشم‌هایش را به زمین دوخت. از پارگی کفش‌ها، انگشت‌هایش که جا به جاشان می‌کرد معلوم بود. مامان نگاهش را از او بر نمی‌داشت.

عمو «ند» سرش را بلند کرد، از زیر ابروهای شلوغ و آشفته، چشم تو چشم مامان دوخت و گفت:

– ممکنه تو دلت اون قدر عاطفه وجود داشته باشه که پیش از بیرون کردن من یه چیزی بدی بخورم. خیلی گرسنم، مارتا! از دیروز صبح تا حالا هیچی هیچی نخورده‌م... حتماً مضایقه نمی‌کنی که یه لقمه غذا به کسی که داره از گشنگی نوله می‌شه بدی.

– این دفعه کی از زندون اعمال شاقه دراومدی؟

عمو جان غافلگیر شد: – چند... چند روز بیش‌ترینیست، از کجا دونستی که من از زندون برگشته‌م؟

– «از کجا» نداره دیگه. تو جای دیگه‌ئی نمی‌تونی باشی.

عمو جان انگشت بزرگه پایش را جابه‌جا کرد.

مامان ساکت ماند اما همان‌طور نگاهش می‌کرد، و يك وقت که کسی تو نخش نبود، قطره اشکی را که به گوشه چشمش آمده بود پاك کرد.

– دوربزن از اون طرف بیا، خدای من خودش آگاهه که هیچ وقت نمی‌تونم از کومک کردن به کسی مضایقه بکنم، حتی موقعی که بدونم این کار بدترین کاراس... من باید فوری کلانتر و خبر می‌کردم که بیاد بیره بندازدت تو زندون.

داخل خانه شد و مدتی – برای این که عموجانم عقبش نرود – از تو به درتکیه داد. عموجان ساختمان رادور زد و به طرف ایوان عقبی رفت. هن سم که روی نرده‌های پلکان عقب نشسته بسود، همین که دید عموجان «ند» دارد به طرفش می‌آید دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و پشت تل‌هیزم قایم شد. من رفتم تو. مامان بشقابی را که از سوسیس و لوبیا چیتی پر کرده بود به من داد و با سرش به طرف عموجان «ند» که بیرون، روی نرده‌های پلکان نشسته بود اشاره کرد.

من بیرون آمدم و بشقاب را به او دادم. عموجان ساکت و خاموش شروع به خوردن کرد، اما در عین حال تمام نگاهش متوجه من بود. مرا به همان طرزى که باباجانم موقعی که می‌خواست بدون به کار بردن کلمات حرفی بگوید، نگاه می‌کرد.

مامان مرا صدا زد که فنجانى قهوه به ام بدهد.

عموجان هم لقمه بزرگی به دهنش گذاشت و از نو تونخ من رفت:

– ویلیام! همیشه سعی کن تو زندگیت استروپ خوبی باشی. تو همه دنیا فامیلی بهتر از استروپ‌ها پیدا نمی‌شه، گیرم اونا مثل مردم دیگه پسولدار نیستن. اما اگر چه ممکنه اتفاقی بیفته که یکی از اونا اجباراً مدتی به دور دورها بره تا فلون جریان فراموش بشه، با وجود این استروپ‌ها بهترین فامیل دنیا هستن.

– درسته عموجان.

تو این فکر بودم که اگر مامان حرف‌های عموجان را می‌شنید چی می‌گفت!

او ادامه داد:

من آدم دنیا گشته‌ئی هستم و خیلی تجربه‌ها دارم... برا همینه که دلم می‌خواد اونچه راجع به استروپ‌ها بهات گفتم یادت نره. هر کس نمی‌تونه به خودش بیاله که از فامیل استروپ‌ه!

– چشم، عموجان «ند»! هیچ وقت یادم نمی‌ره.

مامان دم در آمد، و تونخ عموجان رفت که داشت ته بشقابش را تمیز میکرد.

بازم میخوای؟

صدایش آهنگ مخصوصی داشت، مثل موقعی که جلو مردم با باباجانم حرف می‌زد.

عموجان با تأثر به او نگاه کرد و گفت:

– دیگه بسته به التفات خودته مارتا، از این کاری که در حق من کردی به عالم ممنونتم، خاطره خوشی ازت تو قلبم می‌مونه. برامن، تو يك استروپ واقعی بودی.

در همین موقع من به حیاط نگاه کردم و هن سم را دیدم که دارد مثل تیر به طرفی فرار می‌کند. همین که خواستم فکر کنم چه پیش آمدی کرده، سرو کله بن سیمون – کلانتر سیکامور – از گوشه خانه پیدا شد. تپانچه‌اش را که دستش بود، به طرف عموجان ندم نشانه رفت و گفت: – دستها بالا، نداستروپ! آگه بخوای برا در آوردن اسلحه‌ت کوچیک‌ترین تکونی بخوری، با یه گلوله می‌خوابونمت. من حوصله

ندارم با پیوزی مثل تو که از زندون فرار می کنه کلنجار برم.
 درحالی که بن سیمون داشت تپانچه به دست جلومی آمد، عمو-
 جان «ند» ساکت و بی حرکت ماند. دستهایش را بالا گرفت و برای
 فرار کردن کوششی نکرد.



مامان رو ایوان پیداش شد:

- چه خبره بن سیمون؟ چه حقه بازی...

- پس «ند» خودش یادش رفته براتون بگه که سه روزه از زندون

زده به چاک؟ بعله... اداره زندون به همه کلانترها دستور داده توقیفش کنن.
 من حدس می زدم برا این که چیزی بخوره و لباسی عوض کنه سری به
 برادرش می زنه. امروز بعد از ظهر موقعی که از قطار تجارتی می پرید
 پائین، دیدمش و تا حالا همین جور تحت نظرش داشتم. ند! حالا دیگه
 باید رفت.

عمو جان ممانعتی نکرد و بن سیمون دستبندها را به دستش زد...
 قبل از این که راه بیفتند، عمو جان برگشت، برای آخرین بار به
 من نگاه کرد و گفت:

- یادت نره راجع به استروپها چی به ات گفتم. گاهی ممکنه
 اتفاق بیفته که یکی از اونسا به خبطی بکنه، اما این دلیل نمی شه که آدم
 نگه باقی شون بهترین آدمائی هستن که خدا به زمین فرستاده... تو همیشه
 باید سعی کنی يك استروپ واقعی بشی!

من آن قدر همان جا ایستادم تا پنجه های قوی بن سیمون او را در
 پیچ ساختمان از نظرم پنهان کرد.

- خاطر جمع باشین عمو جان! همیشه اون چیزائی که به ام گفتین
 یادم می مونه!

- سلام باباجون!

- از دیدنش خیلی خوشحال شدم. تقریباً يك هفته می شد که خانه نیامده بود.

هیچی نگفت تا وقتی که يك بیسکویت دیگر از تو فر در آورد، مثل لولا از پهلو قاچش داد، به اش کره مالید، و بعد خمیازه کشان گذاشتش تو بشقاب. قرابه شیره را از زمین برداشت و يك کمچه بزرگ روی بیسکویت خودش خالی کرد.

آنوقت مرا صدا کرد و درحالی که انگشت هایش را دور عضلات پایم فشار می داد پرسید: ماهیچه هات چطورن بچه؟ از این که می دیدمش واقعاً خوشحال بودم.

مامان آمد تو. بشقابی جلو من گذاشت و شیرۀ گاورس در آن ریخت. نان عم برید و گذاشت کنار بشقابم. اما در تمام مدتی که غذای مرا ترتیب می داد ساکت بود، و اوقات تلخی خودش را فقط با تق و توقی که از ظرف ها در می آورد بروز می داد. مثل مرغی که رویش آب ریخته باشند خشمگین بود.

بابا نشست و به انتظار این که مامانم چیزی بگوید گاهی نگاهی بش می انداخت.

من و بابام خیلی خوب می دانستیم که در چنین مواقعی باید صبر کنیم و بگذاریم مامان کمی حالش جا بیاید. کوشش برای به حرف آوردن مامان در این جور مواقع جز این که جنجال راه بیندازد هیچ ثمری نداشت. این بود که بابام نشست، و مثل ولگردهائی که از درخانه ها لقمۀ نانی می خواهند خودش را به موش مردگی زد.

من صبحانه ام را تمام کردم، و مامان درحالی که دست هایش را



۱۴

قصه خروس بابام

وقتی که برای صبحانه بلند شدم، بابام را دیدم که وارونه، روی دوتا پایه عقبی صندلی - جلو بخاری نشسته، با اشتهای فراوان مشغول خوردن بیسکویت چاشنی دار است. بشقاب را بر حسب عادت روی پیش بخاری گذاشته بود. زیرا در این حال، بدون این که از جایش تکان بخورد می توانست دست دراز کند و از توی فر بیسکویت بردارد... باباجانم دیوانۀ بیسکویت گرم چاشنی زده بود.

وقتی من داخل آشپزخانه شدم، دهنش پر بود. به همین جهت ساکت ماند و فقط درحالی که به من نگاه می کرد چشمکی بهم زد.

به کمرش زده بود و بابا را زیر نگاهش خردمی کرد، جلو آمد:

– خب دیگه این دفعه کجا بودی موریس استروپ؟

با حرکت شدیدی دستش را بلند کرد تا موهائی را که روی چشم هایش ریخته بود عقب بزند. بابام از این حرکت ترسید و بکھو سرش را عقب کشید.

– اما آخه... مارتا جونم! خیلی که طول نکشید...

– چهار پنج روز خونه را ول کردی و خدا می دونه کدوم جهنمی رفته‌ی، اون وقت تازه «خیلی که طول نکشید»؟... این حرف‌ها به خرج من نمی‌ره موریس استروپ! یال لا بگو بینم کدوم گوری بودی؟



– توی ده بودم، نه خیلی دورها...

– اون خروس صاحب مردهت کو؟

– «دانشگاهی» رو می‌گی؟ تو مرغدونیه.

مامان از فرط خشم پایش را به زمین کوبید که: اگه دستم به‌اش

برسه گردن‌شو می‌کنم!

«دانشگاهی» قهرمان ناحیه «مری ویدر» بسود. شش ماه بود که

داشتیمش. دفعه اولی که بابام او را به خانه آورد، به ما گفت که این

خروس جنگی مثل آدمی که از دانشگاه درآمده باشد باشعور است. و

از آن روز، دیگر اسم دانشگاهی همین‌طور رویش ماند که ماند. اگر

برای باباجانم امکان داشت که او را با خودش به همه ایالات و ولایات

ببرد، شاید به آسانی می‌توانست در تمام کشور مقام قهرمانی را به دست

بیاورد؛ اما طفلکی بابام آن اندازه پسولی را که برای بلیط قطار لازم

بود نداشت، و بدبختانه اتومبیل هم که نداشتیم... پس تنها جایی که

می‌شد او را گرداند، همان جاهائی بود که بابا می‌توانست پیاده برود.

برای همین بود که باباجانم گاه به گاه چندروزی از خانه غیب می‌شد.

اغلب، رسیدن به جاهائی که بابام خبر می‌شد خروس جنگی قلچماقی

در آن جاها پیدا شده‌است، چندروز وقتش راتلف می‌کرد. از آن گذشته،

چیزی که کار را مشکل می‌کرد این بود که بابام مجبور بود روز به روز

جایش را عوض کند تا کلانتر نتواند مچ او و آدم‌های دیگری را که

خروس دعوا می‌انداختند، بگیرد...

بابام جوابی به مامانم نداد. ما می‌دانستیم که به هیچ‌وجه نباید

مطلبی که هوای حمایت از دانشگاهی را داشته باشد به زبان بیاوریم.

مامان همان قدر که از گناه نفرت داشت، از این خروس هم نفرت داشت.

– اگه پیش خودت خیال نمی‌کنی که من ازت توقع کمک دارم

واگه خجالت نمی کشی که مردم ببینن داری لباسائی رو که من باید بشورم به خسونه می آری، بلند شو برو خونه خانم «تایلور» رخت چرکاشو ازش بگیر بیار...

مارتاجون! آخه این که گفتن نداره. تو خودت می دونی که من همیشه خدا دلم می خواد بتونم کمکت کنم.

مامان رفت دم در و تو حیاط را نگاه کرد ببیند آتش زیر تشت بزرگ رختشوئی خوب می سوزد یا نه:

- ویلیام! بدو چندتا دونه کاج بنداز زیردیگ.

همین که من بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم، به طرف بابام چرخید و بش گفت:

- موریس استروپ! اگه دلت خواست می تونی به همه اونائی که تو سیکامور زندگی می کنن بگی همون وقتی که تو، به خسروس ریغونه زیر بغلته و تموم ولایتو ازپاشنه درمی کنی، کمر زنت ازشتن کوت رختای چرک مردم خورد می شه!... آخ که فقط دلم می خواست به مرتبه خدا بتونم این انگشتمو دور گردن تو و اون خسروس پدرسگ صاحب فشار بدم.

- مارتا!...

- مارتا وزهرمار!... فقط خدا خودش می دونه که اگه من کمرمو با این رخت چرکای مردم نمی شکستم، چه بلائی به روزمون می اومد! ده سال آزرگاره که تو، به روز خدارم دنبال کار نرفته شی!

پهلوی اجاق، بابام خودش را به من که داشتم آتش زیرتشت را تیز می کردم رساند و باصدای پستی که مامان نتواند بشنود گفت:

- بچه! خودت بلدی که چه جور یه مشت گندم هندی برا دانشگاهی دست و پا کنی...

و دیگر منتظر جواب من نشد. می دانست که من خودم درسم را بلدم، و با خیال راحت سراغ خانه خانم تایلور رفتم...

من گوش خواباندم و، موقعی که مامان برگشت به آشپزخانه، خودم را زدم به مرغدان و تخم مرغی به جیب زدم. می دانستم بابام چه انتظاری از من دارد: او همیشه وقتی برای دانشگاهی چینه لازم داشت مرا پیش آقای «براون» بقال سر گذر می فرستاد.

تخم مرغ را به مغازه بردم و بسا گندم هندی تاخت زدم. آقای براون بم گفت که شنیده است بابام دیروز دریک خروس دعوا، نزدیک «نورتونزویل» سه دلار کاسب شده. و تعجب می کرد که چه طور بازهم من عوض پول، تخم مرغ آورده ام که با چینه عوض کنم.

بش گفتم که هیچ چنین خبری نداشتم، چون بابا از موقعی که آمده هنوز فرصت نکرده راجع به موفقیت های جدید دانشگاهی چیزی بگوید. و بقال گفت از قول او به بابام بگویم دفعه آینده که در سیکامور خسروس دعوائی پاداد، او را هم خبر کند. چون که خیلی دلش می خواهد خسروس ما را موقع دعوا تماشا کند. من گندم هندی را که از بقال گرفته بودم، برای آن که مامان نفهمد توی پیرهنم قایم کردم و به خانه برگشتم. بابام از خانه مادام تایلور برگشته بود. برای این که ببیند چینه آورده ام یا نه از پشت مرغدانی بیرون آمد. مرغدان، تا جایی که مامان سر رخت ها نشسته بود کم و بیش صد و پنجاه قدمی فاصله داشت. ما تقریباً آنجا درامان بودیم، فقط نباید بلند حرف بزنیم که صد امان را نشنود.

باباجانم چمباتمه نشسته بود. با يك دست خروسش را گرفته بود، و با دست ديگر پارچه خيسي گرفته تميزش مي كرد. دانشگاهي مقداري از پرهائش را تو دعوا از دست داده بسود، خيلي خسته بود. پنجه راستش بي حس شده بود، پوست آنرفته يكي از سيخهائش هم آويزان شده بود.



بابام مي گفت كه ديگر خيال نمي كرد دانشگاهي با اين سيخك

آويزان زنده از دعوا بر گردد. اما حيوان خيلي باهوش بود و از وقتي كه فهميد ديگر از پنجه راستش كاري ساخته نيست، با پنجه چپش هر بار دوضربه مي زد. اين، مشكل ترين دعوايي بود كه تا كنون دانشگاهي انجام داده بود! - بابامي خواست حالا او را بگذارد تا موقعي كه كاملاً معالجه نشده است استراحت كند.

گذاشت در تميز كردن خروس كو مكش كنم. و موقعي كه تميز- كاريش تمام شد، گذاشت خروس را تو بغلم بگيرم. دفعه اولي بود كه مي گذاشت به آن دست بزنم. فرصت را غنيمت شمردم و ازش پرسيدم دفعه آينده مرا هم با خودش مي برد؟ - و بابام حاليم كرد كه اين كار دير نمي شود؛ بايد صبر كنم كه قدري بزرگتر شوم:

- اگه حالا بخوام ترو با خودم ببرم، مامانت زنده زنده پوستمو مي كند. ديگه چي بگم كه چه بلائي به سر هر دو تامون مي آره!
من خروس را تو بغلم گرفتم و بابام چنان نشست كه انگاري ديگر هيچ وقت خيال بلند شدن ندارد.

اين دانشگاهي خروس قشنگي بسود با پرهائ قرمز درخشاني روي گردن و بالهائش، و پرهائ زردي كه بالاي پرهائ سرخ خود داشت. تاج پر از چينش از طرف راست كله اش آويزان بود. نمي توانم بگويم چه جئه ريزه ئي داشت! درست و حسابي قد يك نيمچه بود. اما فقط موقعي كه آدم تو بغل خود مي گرفتش مي فهميد كه چه قدر گوشت دار و قلچماق است! بابا معتقد بود كه در تمام كشور خروسي زيباتر از آن پيدا نمي شود.

دادمش به بابام و شروع كردم به نصف كردن چينه ها. گندم هاي هندي را دانه دانه برمي داشتيم، و با يك تيغه آهني به وسطش مي زدم كه

نصف می شد. بابا آن‌ها را برمی داشت تو گودی کف دستش می گذاشت و به دانشگاهی می داد و حیوان هم چینه‌ها را چنان به سرعت می بلعید که انگار داشت بهترین غذاهای دنیا را می خورد. در تمام مدتی که پشت مرغدانی بودیم مامان در حیات رخت می شست. و من تا جایی که یادم می آید، تقریباً تمام روزهای هفته را تا پاسی از شب گذشته مشغول رختشوئی بود.

ما همین‌طور پیش خروس بودیم. يك جا، کف حیات، خاک نرم و سستی داشت که دانشگاهی خیلی ازش لذت می برد: نوسایه می-خوابید و خاک‌ها را لای پرهاش جا می داد.

من هم‌اش خدا خدا می کردم که باباجانم به این زودی‌ها نرود. دلم می خواست که توی خانه بماند و بگذارد من چینه خرد کنم و روزها مواظب دانشگاهی باشم. بابا مرا خاطر جمع کرد که تا مدتی به هیچ جا نخواهد رفت: خروس لااقل يك هفته‌ئی راحت باش لازم داشت. مامان برای ناهار صدامان کرد.

پس از ناهار به باباجانم گفت که باید لباس‌های شسته خانم «دولان» را به خانه‌اش ببرد. دولان درست آن طرف شهر زندگی می کرد و از خانه ما تا آنجا مسافت زیادی راه بود. ازش پرسیدم من هم می توانم با بابام بروم؟ و اجازه داد.

من و بابام راه افتادیم و می خواستیم حتی المقدور زودتر بر گردیم که بتوانیم پیش از تاریک شدن هوا يك بار دیگر هم دانشگاهی را ببینیم. اما وقتی بر گشتیم دیگر خیلی دیر بود: موقع بر گشتن از پیش خانم دولان، بابام دم پستخانه به عده‌ئی از آشناهاش برخورد و دو سه ساعت با آن‌ها پر گوئی کرد. وقتی که به خانه رسیدیم، دیگر هوا به رنگ

قطران شده بود. مامان روی ایوان پشت‌خانه منتظر مان بود، و جلو آمد که اجرت لباسشوئی را که خانم دولان داده بود، به دستش بدهیم. باباجانم پنجاه سنت را به او داد و از شام خبر گرفت، مامان گفت غذا حاضر است. و ما منتظر شام نشستیم.

خوشحال بودم که با باباجانم تنها هستم. آن قدر از خانه غیبت می کرد که من هیچ وقت فرصت گیرم نمی آمد يك دقیقه پهلویش باشم... نه سیگار برگی را که ذخیره کرده بود روشن کرد و در تاریکی مشغول دود کردن آن شد. دود، عطر مطبوعی با خود در هوا پخش می کرد.

- بچه! فردا صبح هم، صبحانه تو که خوردی، به تخم مرغ از مرغدونی کش برو و ببر د کون بقالی با گندم‌هندی عوض کن. هنوز باید به دانشگاهی بخورونیم. خیلی ضعیف شده، باید بخوره که قوتش سر جاش بیاد.

- چشم، باباجون!

مامان آمد صدامان زد. ما هنوز تو فکر خروس بودیم. برای شام سر میز نشستیم. شام، چندان مفصل نبود: هم‌اش يك قطعه بزرگ نان شیرینی گوشت‌دار.

بابا میزبانی کرد. اول برای من گذاشت، بعد برای مامان، و بالاخره برای خودش هم سهم شرافتمندانه‌ئی برداشت.

مامان چیزی نداشت بگوید، و بابا هم می ترسید که حرفی بزند. تا موقعی که خوردن نان شیرینی گوشت‌دار تمام شد، همه‌مان ساکت ماندیم.

بعد از شام، بابام برای تمدد اعصاب به پشتی‌صندلیش تکیه داد: فهمیدن این که بابا چقدر به دست‌پخت مامانم ارزش می داد خیلی آسان

بود.

اتاق، مثل يك كليسا - پس از آن که مردم همگی ازش بیرون رفته باشند - آرام بود.

مامان کارد و چنگالش را توبشقاب خالیش گذاشت و گفت: موريس! امیدوارم که این دیگه برات درسی بشه.

- چی برام درس بشه مارتا؟

مامان دوباره چشم‌هایش را به کارد و چنگال وسط بشقاب دوخت، وبعد صاف تو چشم‌های بابام نگاه کرد:

- امیدوارم که دیگه تا عمرداری خروس جنگی به‌خونه نیاری...

مجبور بودم که بالاخره راه چاره‌ئی پیدا کنم.

- چی؟!

- همین شیرینی گوشت‌دار...



بابام مضطربانه صندلیش را عقب انداخت و فریاد کشید: - دانشگاهی؟!

و مامانم با حرکات آرام سر خود تصدیق کرد!

رنگ از چهره بابام پرید، و دست‌های بی‌حس در طول بدنش

آوبزان شد. دهانش را باز کرد، اما صدائی از آن بیرون نیامد.

نمی‌دانم تمام این ماجرا چه قدر طول کشید، اما خیال می‌کنم

قبل از این که یکی از ما سه نفر کوچک‌ترین حرکتی به خودش بدهد،

نیمه‌ئی از شب طی شده بود.

مامان اولین کسی بود که به حرف آمد:

این کار خیلی ظالمانه بود موريس، می‌دونم، اما کردم... ناچار

بودم که بالاخره يك راهی پیش بگیرم.

من هم به نوبه خودم شروع کردم:

- این دانشگاهی بود مامان؟ تو نباید...

- خفقون بگیر و بلیام!



– تو نباید این کارو می کردی مارتا! این دانشگاهی نبود...
بعد دیگر هیچی نگفت، اطاقی راطی کرد و از ایوان جلونخانه
خارج شد.

من عقبش دویدم. دهلیز، بیش تر از همیشه تاریک بود. چون از
یک جای روشن آمده بودم، اول هیچی نتوانستم ببینم، همهٔ صندلی‌ها
را دستمالی کردم، اما بابام آنجا نبود. ته‌سیگار برگی که روی نرده‌ها
گذاشته بود همان‌طور روشن بود؛ و من بوی پدرم را احساس کردم.
با عجله به طرف پلکان پریدم، و به سرعت دویدم سو کوچه.
می‌خواستم قبل از آن که بابام در تاریکی پنهان بشود خودم را بش
برسانم.

پایان

www.adabestanekave.com

